

ویل کاپی

حکایت نندینو

نچف و پاپینو

ویل کاپی



نصف و پیر کبوتری

از مدرسین دارال
تقدم به هم
استاد فرزندان
د.د.



پیشام

انتشارات پیام - تهران - شاهرضا - مقابل دانشگاه

سه هزار نسخه از این کتاب در مردادماه ۱۳۵۳
در چاپخانه نقش جهان چاپ شد.

حق چاپ برای نجف دریا بندری محفوظ است

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۱۵۲ مودخ ۵۳/۸/۱۵

مقدمه

می گویند از تخصص‌های گوناگون احمد شاملو یکی هم این است که می تواند هر مجله تعطیلی را دایر و هر مجله دایری را تعطیل کند. این کار را شاملو به کمک معجون خاصی انجام می دهد که ترکیبات آن در هر دو مورد کم و بیش یکی است و غالباً به قرار زیر است: «عروسی خون» فدریکو گارسیا لورکا، يك نوبت؛ نطق جایزه نوبل آلبر کامو یا «افسانه سیزیف»، يك نوبت؛ شعر تئو اسالیوت، سه نوبت؛ شعر ازراپاوند، هشتاد نوبت؛ بحثی درباره دستور زبان فارسی به قلم خود شاملو و «کتاب کوچک» و کاریکاتورهای قدیمی استاین برگ و دوبو، به مقدار کافی. هیچ مجله‌ای تا کنون نتوانسته است در برابر این معجون مقاومت کند؛ به این معنی که اگر تعطیل بوده فوراً دایر و اگر دایر بوده فوراً تعطیل شده است.

برای نویسنده این سطور روشن نیست که در سال ۱۳۴۷ شاملو سرگرم دایر کردن مجله «خوشه» بود یا تعطیل کردن آن. آنچه مسلم است شاملو در مجله «خوشه» کار می کرد، و لذا باید به یکی از این دو کار سرگرم بوده باشد. از آنجا که اکنون مدت‌ها است مجله «خوشه» در محاق تعطیل به سر می برد، می توان تصور کرد که در سال مورد بحث شاملو در حقیقت مشغول تعطیل

کردن مجله بوده است؛ از طرف دیگر، چون قبل از سال مورد بحث هم باز «خوشه» مدتی در محاق تعطیل به سر می‌بود، به آسانی می‌توان نتیجه گرفت که شاملو در آن موقع مشغول دایر کردن مجله بوده است. این ظاهر آ از آن موارد نادری است که دیالکتیک هگل راست در می‌آید و جمع اضداد واقع می‌شود. به عبارت ساده‌تر، می‌توان گفت که شاملو در آن واحد مشغول دایر کردن و تعطیل کردن مجله «خوشه» بوده است؛ و به کسانی که ممکن است تصور این قضیه برایشان دشوار باشد می‌توان یادآور شد که هر مجله‌ای، ولو «خوشه»، برای آن که بتواند تعطیل شود ناچار باید قبلاً دایر شده باشد، و لذا دایر کردن و تعطیل کردن مجلات متقابلاً بایکدیگر مرتبط و بریکدیگر متکی هستند.

اما در این مورد خاص ظاهراً اشکال کار در این بود که چون «خوشه» با همان معجون سابق الذکر دایر شده بود، تعطیل آن با عین همان معجون به آسانی میسر نمی‌نمود. به این جهت شاملو به حکم سابقه دوستی قدیمی که با نویسنده این سطور دارد، در مقام چاره جویی به او مراجعه کرد. برحسب اتفاق، نویسنده این سطور در آن موقع مشغول خواندن کتابی بود تحت عنوان «انحطاط و سقوط غالب اشخاص» به قلم یک نویسنده شهیر امریکایی به نام ویل کابی. به محض طرح شدن مسئله از جانب شاملو، نویسنده این سطور به فریاد دست در یافت که اگر چند قطعه از کتاب مزبور در «خوشه» درج شود مقصود حاصل خواهد شد، و این کار را به شاملو پیشنهاد کرد. شاملو هم از آنجا که در کار تعطیل نشریات دارای شم قوی و تجربه فراوان است

فوراً نکته را دریافت و پیشنهاد را مورد استقبال قرار داد. بدین ترتیب نقشه جامه عمل پوشید و مجله «خوشه» در ظرف مدت کوتاهی به صورتی که ملاحظه می‌کنید درآمد...

کتاب حاضر تجدید چاپ همان قطعات است. تجدید نظر مختصری هم در آنها به عمل آمده تا عدم انطباق آنها با شرایط زمانی و مکانی کامل شود، و به خصوص تصرفات سردبیر مجله که در آن موقع صرفاً به منظور تقویت تأثیر خاص آن در معجون مورد بحث انجام گرفته بود اکنون که آن قضیه منتفی است حذف شده است. دو قطعه جدید هم به قطعات سابق علاوه شده است. قطعات جدید عبارتند از «خنوپس یا خوفو» و «پریکلس». ابتدا در نظر بود که قطعات بیشتری علاوه شود، ولیکن چون پاره‌ای از اشخاص محترم در این گونه موارد استعداد خاصی برای جریحه دار ساختن احساسات خود نشان می‌دهند، از این کار صرف نظر شد؛ به این امید که قطعات ناچیز حاضر برای حصول منظور فوق کافی باشند.

* * *

انتشار کتاب حاضر فرصت مساعدی است برای همه کسانی که احياناً همیشه منتظر بوده‌اند نویسنده این سطور خود را در وضع نامساعدی قرار دهد؛ زیرا که در این کتاب مترجم نه تنها اصل امانت در ترجمه را زیر پا گذاشته، بلکه در حقیقت می‌توان گفت که به هیچ اصلی پایبند نمانده است. در کتاب حاضر، چنان که اشاره شد، قطعات فراوانی از متن اصلی ساقط شده، سهل است، در قطعات ترجمه شده نیز جملات و عبارات

فراوانی از قلم افتاده و به جای آنها، یا حتی در جاهای نامربوط دیگر، جملات و عبارات جعلی فراوانی گنجانیده شده است که به علت جعلی بودن در متن اصلی به هیچ وجه دیده نمی شوند. همچنین در ضبط فارسی اعلام تاریخی و جغرافیایی هیچ قاعده معینی جز سلیقه شخصی رعایت نشده، و معادل لاتینی اعلام نیز در پای صفحات نیامده؛ در عوض فضای گرانیهای پای صفحات به توضیحات غیر لازم اختصاص یافته است که غرض از آنها نه تنها برای خوانندگان بلکه برای خود مترجم نیز روشن نیست. به علاوه، مترجم چه در مقدمه کتاب و چه در پشت جلد از آوردن شرح حال نویسنده، ولو به اختصار، به منظور روشن کردن ذهن خوانندگان، غفلت ورزیده، به طوری که خوانندگان ناچار خواهند بود طبق معمول با ذهن تاریک به خواندن کتاب بپردازند، و با این کیفیت معلوم نیست چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود. از همه اینها گذشته، مترجم اسم کتاب را هم بدون ضرورت خاصی تغییر داده و در نتیجه ناچار شده است اسم دیگری روی کتاب بگذارد که با عنوان اصلی فرق دارد، مضافاً به این که ممکن است فکر و حواس خوانندگان زیرک را هم به طرز غیر لازمی پرت کند. به این ترتیب می بینیم مترجم خود را مستوجب انواع و اقسام انتقادات و حملات جوانردانه و ناجوانمردانه ساخته است و معلوم نیست چه نیرویی خواهد توانست او را از ورطه نیستی نجات بخشد.

فهرست

۱	خثوپس یا خوفو
۱۷	پریکلس
۲۹	اسکندر کبیر
۲۹	هاننیال
۵۱	کلتوبا ترا
۶۳	نرون
۷۵	آتیلا
۸۵	کریستف کلمب
۹۵	لوکرتز یا بورجا
۱۰۹	فردریک کبیر
۱۱۹	کارلین کبیر
۱۳۳	پطر کبیر



سیدہ امینہ

علمای علم جغرافیا سرزمین کهنسال مصر را «ارمغان نیل» نامیده‌اند. رودخانه نیل که در این سرزمین جاری است سالی یکبار طغیان می‌کند و لایه‌ای از گل و لای حاصلخیز بر زمینهای آفتابسوخته سواحل خود می‌گستراند. آنگاه آب فرومی‌نشیند و تمامی دشت، تا آنجا که چشم کار می‌کند، پراز باستان‌شناسان اروپایی می‌شود که با کلاههای آفتابی دنبال آثار عتیقه می‌گردند.

سرزمین مصر از قدیم‌ترین ایام به دو قسمت مصر علیا و مصر سفلا تقسیم می‌شده است. مصر علیا در قسمت پایین نقشه قرار دارد و مصر سفلا در قسمت بالای نقشه. این امر در نظر ساکنان سرزمین مصر کاملاً طبیعی جلوه می‌کند، چون که رودخانه نیل در قسمت پایین بالا می‌آید و هر قدر بالاتر برویم پایینتر می‌رود.

سرزمین مصر از لحاظ سیاسی هم به دو قسمت تقسیم شده بود، تا آنکه منس، پادشاه مصر علیا، به قسمت بالای مصر رفت و مصر سفلا را هم تصرف کرد و نخستین سلسله فراعنه مصر علیا و سفلا را در سال ۴۰۰۰ ق. م. تشکیل داد. می‌گویند کیفیت مرگ منس به این صورت بوده است که یک اسب آبی او را بلعیده است؛ اما این داستان بعید به نظر می‌رسد، چون که اسب آبی حیوانی است گیاهخوار، در حالی که هیچ کدام از فراعنه مصر منشأ گیاهی نداشته‌اند. به این جهت دانشمندان تا چندی پیش تصور می‌کردند که منس احتمالاً یک شخصیت افسانه‌ای بوده است، تا آنکه در سالهای اخیر این نکته خاطر نشان شد که یک انحراف مختصر در عادات تغذیه یک اسب آبی نباید باعث شود که انسان در وجود یک نفر

(۱) یا در سال ۳۵۰۰ ق. م. یا در سال ۴۰۰۰ ق. م. در هر حال منظور این است که تاریخ دقیق تأسیس این سلسله با مختصر تقریبی قطعاً تعیین شده است.

فرعون تردید کند. در لحظه تحریر این مطلب به نظر می‌آید که مصرشناسان برجسته به نظریه ما متمایل شده‌اند.^۱

مصریان سلسله اول در همان زمان قدیم از بسیاری جهات متمدن شده بودند، چون که هم خط هیروگلیف داشتند و هم اسلحه فلزی برای کشتن خودی و بیگانه، و هم مأمور دولت، و هم مجازات مرگ و هم مالیات بردآمد.^۲

بعضی از مصریها از بعضی از مصریهای دیگر با هوشتر بودند. مصریهای با هوش پشه‌بند را اختراع کردند برای این که شب از دست پشه‌ها راحت باشند. مصریهای بی‌هوش که پشه‌بند اختراع نکردند شبها از دست پشه خواب نداشتند؛ در نتیجه به آسمان خیره شدند و علم ستاره‌بینی را اختراع کردند که بعدها معلوم شد هیچ فایده‌ای هم ندارد. همین مصریها یک تقویم هم اختراع کردند که درست کار نمی‌کرد، به طوری که یک وقت متوجه شدند که روز اول سال به سیزدهم تیرماه افتاده است. این مصریها عقاید پرت و مهملی هم از خودشان در آورده بودند، مثلاً عقیده داشتند که خورشید در طول روز با یک کشتی دور مصر حرکت می‌کند، و یک خوک هر دو هفته یکبار قرص ماه را می‌خورد.^۳

مردمی که این قبیل حرفها را از خودشان در می‌آوردند طبعاً میل دارند نظریاتشان در جایی ثبت شود تا از دستبرد زمان در امان بماند و دیگران هم بتوانند حرفهای آنها را تکرار کنند. به این جهت خطی اختراع

(۱) مصرشناسان می‌گویند اسم منس احتمالاً «امه» یا «اره» بوده است. من نمی‌دانم اینها چرا دوست دارند آدم را گیج کنند؛ چه اشکالی دارد که اسم منس همان منس باشد؟
(۲) مصریان دوره پیش از سلسله اول بنا بر تحقیقاتی که شده زنده‌یشان را با چوب‌کتک می‌زده‌اند، و حال آنکه مصریان دوره سلسله اول چماقهای ظریفی از پایبروس داشته‌اند که با یک ضربه بازوی زن را می‌شکسته است.
(۳) دانشمندان به این قبیل حرفها می‌گویند حکمت باستانی.

کردند موسوم به خط هیروگلیف که حروف آن از جغد و قناری و کفچه مار و قطعات داخلی ساعت شماطه تشکیل می‌شد.

البته تمدن به معنی اخص کلمه همین چیزی است که ما امروز داریم، اما خالی از لطف نیست بدانیم که بیش از پنجاه قرن پیش قوم کوچک دوردستی شروع کردند که از ما تقلید کنند. بعضی از دانشمندان عقیده دارند که سومریها پیش از مصریها متمدن شده‌اند. من شخصاً این طور عقیده ندارم، چون که طرفدار مصریها هستم. من نمی‌دانم چه لطفی دارد که آدم مرتباً ثابت کند که فلان قوم قدیمترین قوم متمدن بوده است و يك قوم قدیمتر از آن هم وجود داشته است. اگر همین جا جلو این دانشمندان نایستیم من یقین دارم به محض آنکه ما قبول کردیم که سومریها قدیمترین قوم متمدن بوده‌اند آنها خواهند گفت که نخیر، از سومریها قدیمتر هم بوده است.

چنان که ملاحظه کردید تاریخ مصر خیلی قشنگ شروع شد، اما بدبختانه بعد از آن هیچ اتفاق مهمی نیفتاد، تا آنکه در دوره سلسله سوم امحوتب حکیم، معمار و وزیر زوسر فرعون، هرم را اختراع کرد، که عبارت است از مقبره بسیار بزرگی که بایستی جسد فرعون و مقدار زیادی از دارایی او را از دستبرد زمانه تا ابد حفظ کند. اما امحوتب حکیم جسد و اموال فرعون را در زیربنایی قرارداد که چنان مشخص وسط بیابان ایستاده بود که هر کس از آنجا می‌گذشت کنجکاو دیوانه‌اش می‌کرد که توی این بنای عظیم چه خبر است. در صورتی که اگر امحوتب جسد فرعون را با هر چه فرعون دلش می‌خواست مثل باقی مردم زیر خاک دفن می‌کرد و روی خاک را هم با دست صاف می‌کرد، چه کسی نظرش به مقبره فرعون جلب می‌شد؟ بدتر از همه، از همان وقتی که اولین هرم را ساختند مردم به آن

حمله ور شدند و داروندار آن را غارت کردند و مع‌هذا تا چندین قرن دیگر فراغته باز هم می‌هرم ساختند و اموال خودشان را در آنجا گذاشتند. آدم خوب نیست ذنبال مرده‌های چند هزار ساله حرف بزند، ولی من می‌پرسم خیلی هوش و ذکاوت لازم داشت که آدم بفهمد که مردم دارند این هرمها را غارت می‌کنند؟ به عقیده شما این فرعونها آدمهای احمقی نبوده‌اند؟

اما هرمهای این امحوتب حکیم هم برخلاف آنچه معروف است خیلی خوب ساخته نشده بود؛ چون که دیوارهای آن از بیرون پله‌پله بود، و سکوی این پله‌ها را هم با گل یا چیزی پرنکرده بودند؛ و ارتفاع هرم هم به هفتاد متر نمی‌رسید؛ در صورتی که اگر قرار باشد آدم هرم بسازد باید ارتفاعش حداقل از صد متر کمتر نباشد. اما سنفرو، بانی سلسله چهارم، هرم بهتری ساخت که دیوارهایش صاف بود، یعنی سکوی پله‌ها را با آجر پر کرده بود؛ ولی چه فایده، که آجرها ریختند و هرم سنفرو هم مثل هرم امحوتب حکیم پله‌پله شد^۱. و اما سنفرو امروزه بیشتر به نام پدر خوفو، یا به قول یونانیها خثوپس^۲، شناخته می‌شود؛ و خوفو سازنده هرم بزرگ جیزه است که يك وقت صد و شصت متر ارتفاع داشته اما حالا کله‌اش فروریخته است و بیش از ۱۵۰ متر ارتفاع ندارد. غرض اصلی از ساختن این بنا همان طور که قبلاً بحث شد نگاهداری جسد و اموال مرده بود. به این عنوان، این بنا هیچ ارزشی نداشت، چون که نه جسد را حفظ کرد و

(۱) فراغته دیگر برای این منظور سنگ به کار می‌بردند، اما سنگها هم ریختند و معلوم شد که امحوتب حکیم حق داشت که خرج بزرگ کردن پله‌ها را روی دست زوسر فرعون نگذاشت، هر چند خرج ساختن خود هرم را گذاشت.

(۲) باور کنید من خودم هم حیرانم که یونانیها به چه ترتیب «خوفو» را به «خثوپس» تبدیل کردند.

نه اموال را. اما در عوض خود بنا الان جزو اموال دولت مصر است و دولت مصر ناچار است آن را حفظ کند. هرم خثوپس از عجایب دنیاست، چون که بزرگترین اشتباه معماری تاریخ است.

خثوپس هرم بزرگ جیزه را در ۳۰۵۰ ق. م. ساخت و مسلماً بعد از تمام شدن هرم خیالش خیلی راحت شد. این هرم سطحی در حدود سیزده جریب را در بر گرفته است و ۲,۳۰۰,۰۰۰ قطعه سنگ آهکی در آن به کار رفته که هر کدام به طور متوسط نیم تن وزن دارد، و حجم آن در حدود ۳,۰۰۰,۰۰۰ متر مکعب است، به غیر از فضاهای مجوف داخل آن، مانند سرداب مقبره فرعون و چند هواگیر و یک معبر در جبهه شمالی برای ورود و خروج دزدان. اگر این سنگها را به قطعات سی سانتیمتر در سی سانتیمتر می بریدند و ردیف می چیدند، نواری تشکیل می شد که به قدر دوسوم محیط کره زمین در منطقه خط استوا طول می داشت. ولی خوب، باید اعتراف کرد که اگر این کار را می کردند، حتی از ساختن خود هرم هم ابلهانه تر می بود.

خوفو هرم بزرگ را برای آن ساخت که وقتی که مرد جسدش را مومیایی کنند و در آن بگذارند. در آن زمان بزرگترین آرزوی هر فرد مصری این بود که مومیایی بشود، و در ابتدا فقط فراعنه و اشراف و معشان می رسید که خودشان را مومیایی کنند، اما بعدها که بر اثر توسعه اقتصادی عده بیشتری از مردم دستشان به دهانشان رسید، دیگر هریب سروپایی داد جسدش را برایش مومیایی کردند و ارزش مومیایی شدن به کلی از میان رفت. البته در مورد خوفو این احتمال هم هست که اصولاً آدم شهرت طلبی بوده و می خواسته است بعدها در برابر سایر اجساد مومیایی فخر بفروشد. مثل اینکه این خوفو ما مردم را هم خوب می شناخته است؛

می دانسته است که اگر بزرگترین هرم دنیا را بسازد از وسط بیابان به طرف آن جاده ای کشیده خواهد شد و مردم از هرم بالا خواهند رفت و از آن بالا به بیابان نگاه خواهند کرد (هر چند هیچ چیز مهمی نخواهند دید) و بعد از آن پایین خواهند آمد و سوار اتوبوس خواهند شد و به هتلهایشان خواهند رفت، و بعد برای همسایه هایشان تعریف خواهند کرد، و این کار را نسل بعد نسل ادامه خواهند داد.

اینکه می گویند خثوپس یا خوفو این هرم را ساخت البته منظور این نیست که خودش سنگهای آن را به دوش کشید. خثوپس يك نفر نابغه بود، بنابراین فهمید که سنگها را باید اشخاص دیگر به دوش بکشند. خوفو به این حقیقت پی برده بود که اگر آدم به اشخاص بگوید که کاری را برایش انجام بدهند، از میان ده نفر نه نفر آن کار را برای آدم انجام خواهند داد. بنابراین کافی است که آدم برای محکم کاری چند بار فرمایشش را تأکید کند تا کارش قطعاً انجام بگیرد. به همین ترتیب خثوپس یکصد هزار نفر از فلاحین مصر را به مدت بیست سال به کار کشید تا هر مش را برایش بسازند. حالا بعضیها ایراد می گیرند که خثوپس خیلی بدکاری کرده است و این عملش به هیچ وجه انسانی نبوده است، در صورتی که مطابق تحقیقات جدید، خثوپس فقط در سه ماهی که رود نیل طغیان می کرد و آب همه جا را می گرفت فلاحین را به کار می کشید، چون که کار دیگری نداشتند و اگر در خانه می ماندند به احتمال قوی با زنهایشان کتک کاری می کردند، و من یقین دارم که عده زیادی از فلاحین از این بابت به جان فرعون دعا می کرده اند. طبقات پایین مردم مصر اخلاقتشان خیلی فاسد بود، یعنی همیشه عرق و شراب می خوردند و کار دست خودشان می دادند. خوفو

(۱) اگر اسان از علاقه مندان هرم باشد، هرم خثوپس قطعاً به نظرش خیلی جالب خواهد بود.

سرگرمی مفصلی برایشان فراهم کرد و بیست سالی که هرم در دست ساختمان بود، زندگی کارگران مثل يك پيك نيك طولانی بود. به علاوه کار و زحمت هم عضلاتشان را تقویت می کرد و هم شخصیتشان را. برخلاف آنچه گفته اند اکثریت کارگران اهرام برده نبوده اند، بلکه مردان آزادی بودند که حقوق و امتیازاتشان بر طبق قانون اساسی مصر تضمین شده بود.

همچنین خوفو اجازه داده بود که فلاحین در کوچه های گلی قشنگی که فاقد تهویه مطبوع بود در نزدیکیهای محل کارشان زندگی کنند. غذایشان هم ترب و پیاز و سیر بود، و مقدار زیادی هم روغن کرچک در اختیارشان می گذاشت تا بدنشان را چرب کنند. سرفلیندرز پتری به ما اطمینان می دهد که هر آنچه درباره رنج و زحمت این فلاحین گفته اند چرند است. گویا خود سرفلیندرز خیلی دوست می داشت که سنگهای نیم تنی را بغل بزنند و در آفتاب داغ این طرف و آن طرف ببرد، و طبعاً گمان می کرد که فلاحین مصری هم از این کار خیلی لذت می برده اند و مرتب می گفته اند که الهی خوفو صدوپنجاه سال عمر کند و ده تا هرم دیگر هم بسازد تا آنها بتوانند زیر آفتاب مصر سنگها را جابه جا کنند.

در عصر جدید راجع به طرز ساختن هرم خثوپس خیلی فکر کرده اند. مصرشناسان در شگفت اند که چگونه چنین کار عجیبی قبل از تولد آنها صورت گرفته است، و مهندسين می گویند که آنها هرگز حاضر نمی بودند فقط با چند افزار مسی و با فقدان کامل ماشینهای سنگبری و خاکبرداری چنین پروژه عظیمی را برعهده بگیرند؛ پیدا است که شرکت های ساختمانی مصر قدیم بر اثر جهل و نادانی و نداشتن تخصص کافی و بدون توجه

(۱) کارگران مصری به جای شنش و تنشان را با روغن کرچک چرب می کردند و مردم امیان با روغن زیتون؛ همه چرب و چیلی بوده اند، عجب بساطی بوده است.

به مشکلات کار این پروژه ها را برعهده گرفته اند. این طرز کار مسلماً صحیح نبوده است. حالا این هرمهای گت گنده را چطور ساخته اند، خدا عالم است.

اما حقیقت این که از مسأله جراثقال که بگذریم ساختن هرم کار آسانی است. اول يك مربع بزرگ روی زمین می کشیم و بعد يك ردیف سنگ می چینیم و ردیفهای بعد را به دقت کمی عقبتر روی ردیف زیری کار می گذاریم و همین طور ادامه می دهیم تا آنکه هرم ساخته شود. یعنی هرم به خودی خود ساخته می شود و ممکن نیست شکل دیگری پیدا کند. و همین که ساخته شد، دیگر خراب شدنی هم نیست. حالا چرا هرم خراب شدنی نیست؟ خیلی ساده است، طبیعت هرم این است که خراب نشود، و از اینجا می فهمیم که اهرام مصر با آنکه چندین سال است ساخته شده اند هنوز خراب نشده اند.

آن سه تا هرم کوچکی را هم که در طرف مشرق هرم بزرگ قرار دارند خوفو ساخته است. این هرمها را برای سه تا از زنبایش ساخته است. بنابراین حالا رسیدیم به جنبه دیگری از زندگی خوفو، چون که مسلماً زندگی خوفو دارای يك چنین جنبه ای هم بوده است. مصرشناسان می گویند ما روحمان خبر ندارد که در مواقعی که خثوپس مشغول ساختن هرمش نبود چه کار می کرد، چون که خثوپس هیچ لوحه ای درباره زندگی روزمره اش از خود برجای نگذاشته است. آخر این مصرشناسان این طوری هستند؛ خیال می کنند اگر يك نفر فرعون روی لوحه ننوشته باشد که برای رفع تشنگی آب می خورده، معنی اش این است که آن فرعون اصلاً آب نمی خورده است یا حتی احتمالاً آب خوردن در دوره او ممنوع بوده است. مصرشناسان می گویند که خوفو شش زن داشته است و يك حرمسرا پراز کنیزك،

ولی روحشان خبر ندارد که خوفو با این زنها و کنیزکها چه می کرده است و حاضر نیستند در این خصوص چیزی بگویند مبادا حرف اشتباهی بزنند. ولی به نظر ما این اندازه وسواس در نتیجه گیری علمی جایز نیست. معلوم است که خوفو گاهی به حرمراسری می زده تا ببیند که اوضاع چطور است و برای خانمهای حرم تعریف کند که آن روز بعد از ظهر چند متر مکعب سنگ هرم چیده شده. این مسائل احتیاجی به هیروگلیف ندارد.

اصلاً اگر از من می پرسید من می گویم که حرمراسرا برای خوفو از خود هرم هم مهمتر بوده است و مسلماً خوفو روی حرم بیشتر از هرم کاری کرده است. درست است که آماری درباره حرمراسرای خوفو در دست نداریم، ولیکن آدم دانشمند باید مغزش را به کار بیندازد. قطعاً حرمراسرای خوفو یکی از مجهزترین حرمراسراهای زمان باستان بوده است و مجهز به انواع و اقسام کنیزکهای افریقایی بوده است که در رقص و آواز و



موسیقی سرآمد اقران خود بوده اند. ما خبر داریم که زوسر، فرعون سلسله اول، هفتاد کنیزک داشته است. خوفو از هر جهت سرآمد فراغته بود؛

بنابراین مسلماً هفتصد یا حداقل ششصد کنیزک داشته است. من شخصاً به کمتر از ششصد رضایت نمی دهم. با همه اینها باز مصرشناسان در شگفتی اند که خنوپس وقتش را چطور می گذرانده است. اگر شما ندانید که اداره يك همچو دم و دستگاهی چقدر وقت آدم را می گیرد، معلوم است که هیچ چیزی از اصول مدیریت سرتان نمی شود. خوفو در بیست و سه سال حکومت خود مسلماً در اجرای اصول مدیریت کوشش فراوان کرده و رنج فراوان برده است.

اما آن شش تا زن خوفو احتمالاً لعبتی نبوده اند. خوفو بر طبق سنت مصر قدیم بایستی با چندتا از خواهرها و چندتا از خواهرهای ناتنی و چندتا از نامادریهایش ازدواج کند. بعد از آنکه خوب از دواجهایش را کرد، آن وقت می توانست فوری به محل ساختمان هرم برود و بر ساختمان مقبره زنهایش نظارت کند^۱. اسم خواهر و زن ارشد خوفو و مادر خفزه از میان رفته است. مصرشناسان اکنون از او به نام خانمی که در جی آی سی (یکی از هرمهای کوچک) خوابیده بود یاد می کنند. هنوتسن؛ زن و خواهر ناتنی خوفو، در جی آی سی خوابیده بود، و آنکه در جی آی بی، هرم کوچک وسطی، خوابیده بود ظاهراً خانم مویوری بوده است که معلوم نیست از کجا آمده بوده است. این یکی احتمالاً برای خوفو خیلی مایه راحتی وجدان بوده، چون که قطعاً با او خویش نبوده است.

درباره این خانم زرین موما اطلاعی در دست نداریم؛ هر چند به نظر می رسد که هتپهوس دوم، یکی از دخترهای خوفو، هم موی زرین داشت. در مقبره مرساوخ دوم در يك نقاشی دیواری عکس او هست که مویش

۱) هریتیس یا مریتیوتس، نامادری خوفو، بعد از مرگ خوفو به خفزه، پسر خوفو، رسید. چطور است؟

بهرنگ زرد طلایی نقاشی شده و راه راه افقی قرمز هم روی آن کشیده‌اند. متأسفانه معلومات ما درباره خانم زرین مو به همین مختصر ختم می‌شود. حالا خودتان هر طور میل دارید می‌توانید نتیجه‌گیری کنید. محض اطلاع شما از طرز نتیجه‌گیری دانشمندان در این زمینه همین قدر می‌گویم که عده‌ای از دانشمندان گفته‌اند که دختری که تصویرش روی دیوار کشیده شده مسلماً مادری به‌رنگ زرد قرمز داشته است، که احتمالاً خارجی بوده است، چون که زنهای مصری هیچ کدامشان رنگی نبوده‌اند؛ و از این مقدمه نتیجه گرفته‌اند که آن مادر رنگی همین بانوی زرین مو بوده است. از طرف دیگر دانشمندانی هم هستند که این قبیل استنتاجات را مغایر روح علمی می‌دانند و معتقدند تنها نکته‌ای که از مشاهده نقش دیوار مقبره مرساوخ بدست می‌آید این است که نقاش آن مقداری رنگ زرد و قرمز در اختیار داشته است. حالا شما هم به‌ترتیبی که صلاح می‌دانید می‌توانید برای خودتان نتیجه‌گیری کنید.

و اما درباره هرم کوچک وسطی هرودوت نظر دیگری دارد. می‌گوید که خوفو ناگهان وضع مالی‌اش خراب می‌شود و از یکی از دخترهایش خواهش می‌کند که پول لازم را برای تمام کردن هرم بزرگ فراهم کند. دختر خوفو هم می‌گوید هر کس خاطر مرا می‌خواهد باید فلان مبلغ پول و یک قطعه سنگ برای من بیاورد. این فکر، فکر خوبی از کار درآمد، و دختر مذکور آنقدر پول و سنگ جمع کرد که نه تنها هرم پدرش را از رهن درآورد بلکه توانست يك هرم کوچک هم برای خودش بسازد. البته اگر از مصرشناسان پرسید خواهند گفت که این داستان بی‌اساس است. مطابق محاسبات آنها، که مبتنی بر اندازه‌گیری ابعاد هرم است (سطح قاعده هرم کوچک در حدود ۵۰ متر مربع است) همچو چیزی امکان ندارد، یعنی اگر ما داستان را

صحیح فرض کنیم ناچار خواهیم بود تعداد خاطرخواهان دختر فرعون را بیش از آن که با اسم و آبروی خانواده فرعون سازگار باشد در نظر بگیریم، و ما هرگز حاضر به همچو عملی نیستیم. من می‌پرسم چرا نیستیم؟ چرا وقتی که هرودوت چیزی می‌گوید که باب طبع شماست سعی می‌کنید با هزار جور صغرا و کبرا حرفش را به کرسی بنشانید. اما حالا که بحث توجیه وجود يك هرم در میان است بازی درمی‌آورید؟ تازه به‌ما چه؟ ما می‌خواهیم هرم توجیه نشده روی دست شما نماند، و گرنه چه نفعی در این قضیه داریم؟

باری به هر جهت، پسر خوفو، خفره یا کفرن، هرم دوم را در جیزه ساخت. این هرم به بزرگی هرم اول نبود، و به آن خوبی هم ساخته نشده بود، اما در عوض ترتیبی داد که ابوالهول را برایش ساختند که عبارت است از مجسمه سرخود او با بدن شیر که نشان دهنده قدرت فرعون است^۱. ابوالهول همچنین نشان دهنده خدای هوروس بود و هوروس هم نشان دهنده چند چیز دیگر بود. کسانی که تصور می‌کنند ابوالهول مجسمه يك زن است قطعاً اشتباه می‌کنند، زیرا در کاوشهایی که در سالهای ۱۹۲۵ و ۱۹۲۶ به وسیله مسیوبارز از طرف اداره آثار باستانی مصر صورت گرفت در قسمت قدیمی مجسمه جزئیات ساختمانی خاصی را آشکار کرد که يك بار برای همیشه بر این تصور خط بطلان کشید. کسانی که باز هم در این خصوص اصرار ورزند اشخاص بی‌تربیتی هستند که باید نادیده گرفته شوند. با همه اینها، سلسله خوفو در حال سقوط بود. سومین هرم جیزه

(۱) چون بدون شك هرم توجیه شده از هرم توجیه نشده بهتر است.
(۲) میان خوفو و خفره يك فرعون دیگر هم بود، اما درباره او چیزی نمی‌دانیم مگر اسمش را که عبارت بوده است از رادلف یا تفره‌دهن و فری یا راپتوسیس یا چیزی از این قبیل.



که به وسیله منکائوره، یا میسرینوس، پسر خفزه، ساخته شد ارتفاعش به نصف ارتفاع هرم خوفو هم نمی‌رسید، و تعداد کنیزکهای این فرعون از بیست تا بیشتر نبود. منکائوره آدم خوب و درستکاری بود و مخصوصاً میانهاش با طبقه فلاحین مصری خیلی خوب بود؛ به این جهت کشور مصر رو به ضعف گذاشت و بعد از آن دیگر هرگز رونیا آمد. منکائوره هر وقت می‌دید یکی از رعایا خیلی وضعش بد است چیزی به او می‌داد؛ در نتیجه به تدریج هم ثروتش را از دست داد و هم احترامش در نظر مردم کم شد؛

چون که مردم پیش خودشان فکر کردند که اگر این آدم خل نبود مالش را این طور تلف نمی‌کرد، و دیگر به حرفش گوش نکردند. پسرش شپسکاف کار را بدتر کرد، به این ترتیب که اجازه داد یکی از اشرافیانی که مورد علاقه او نبود به جای زمین پای او را ببوسد. البته این بسته به سلیقه شخصی است که نوکر آدم زمین جلو پای آدم را ببوسد یا خود پا را، و از این بابت نمی‌توان به شپسکاف ایراد گرفت؛ اما چیزی که مسلم است با این گونه گشاد بازیها هرم نمی‌توان ساخت. شپسکاف حتی يك هرم ده متری هم نتوانست بسازد، و سلسله چهارم بر اثر بی‌هرمی رفته رفته منقرض شد. عجیب هم نیست، چون که از هر خاندانی بیش از يك خوفو به هم نمی‌رسد.

دیگر مطلب مهمی ندارم. فراغته سلسله پنجم مالی نبودند؛ توی مجسمه‌هاشان را با خاک آره و قلوه سنگ پرمی‌کردند. بدتر از همه، اسم یکیشان کاکائو یا کوکو بود، و یکیشان هم لفاظ و لغزگو از آب درآمد. در سلسله ششم پپی اول خیلی آدم حسابی بود. پپی دوم کوشید که با ساختن يك هرم دیگر نعمت و ثروت را به سرزمین مصر بازگرداند، اما چون اتفاقاً همین اهرام باعث فقر و بدبختی مردم شده بودند، ساختن هرم جدید دردی را دوا نکرد. بعد از آن دیگر مردم رفته رفته از هرم خسته شدند و دست از هرم سازی کشیدند. اگر فراغته و فلاحین به قدر کافی پشتکار نشان داده بودند الان بیابان مصر پر از هرم بود، و حال آنکه نیست.



پیر کمالی

پریکلس بزرگترین سیاستمدار یونان باستان بود و در درخشانترین دوره تمدن آتن مدت سی سال - از ۴۶۱ تا ۴۲۹ پیش از میلاد - برای شهر حکومت کرد. البته این نکته اشتباهاً در تاریخ به این صورت ثبت شده است، چون که آتن دموکراسی بود و بنابراین مردم بر آتن حکومت می کردند. لااقل خود پریکلس این طور می گفت. تنها کاری که پریکلس می کرد این بود که به مردم می گفت چه کاری باید بکنند و چه کاری نباید بکنند.^۱

پریکلس به مناسبت دانایی و زبان آوریش به «المپی» معروف بود. المپ اسم يك کوه است: بنابراین در یونان برعکس جاهای دیگر مردم پشت کوه دانا و زبان آور بوده اند. شهرت دیگر پریکلس «کله مخروطی» بود. بنابراین احتمال دارد که کله پریکلس مخروطی بوده است. کمندی - بازهای یونانی درباره شکل کله پریکلس شوخیهای فراوان می کردند. به نظر می رسد که در آن زمانها هم فرمانروایان مثل امروز با مردم شوخی داشته اند.

پریکلس از طرف مادرش، آگارسته، به خانواده الکمونیدیا می رسید که از اشراف یونان بودند و تخصصشان تولید سیاستمداران برجسته بود. بعضی از مردم می گفتند که این خانواده با ایرانیها همدست شده اند و آتن را تحویل آنها داده اند، و چند نفر از آنها هم متهم به فساد و اختلاس شده بودند، ولی نباید نتیجه گرفت که اتهام اختلاس در این خانواده ارثی بوده است. در حال خانواده الکمونیدیا از این بابت دچار

(۱) پیش از میلاد تاریخ در جهت عکس حرکت می کرد.

(۲) اگر خواسته باشیم دقیق سخن بگوییم، حکومت پریکلس در ۴۳۰ ق. م. به پایان رسیده چون که در این سال پریکلس متهم شد که اموال دولتی را اختلاس کرده است و از آن به بعد دیگر مردم به حرفش گوش ندادند که ندادند.

در درزیادی نشد، چون که مردم آتن گرفتاری زیاد داشتند و نمی توانستند زیاد پایی آنها بشوند.

عموی آگارسته، کلیستنس مصلح، از این جهت به مصلح معروف است که به سرورش معبد دلف رشوه داد. معلوم نیست به چه ترتیبی، چون فقط خودش با سرورش تماس داشت. کلیستنس حتی سعی کرد قوانین صولون را هم اصلاح کند. پیدا است که آدم خیلی با هوشی بوده است. صولون فاحشه خانه های آتن را از صورت قاچاق در آورده بود و آنها را رسمی کرده بود. صولون یکی از خردمندان هفتگانه یونان بود و قهرمان ملی محسوب می شد.

گزانتیپوس، پدر پریکلس، یکی از سه تن سیاستمداران مهم شهر بود، آن دونفر دیگر عبارت بودند از آریستیدس منصف و تمیستوکلس. این سه نفر چون مرتباً همدیگر را به فساد و دزدی متهم می کردند و در موقع انتخابات به همدیگر ناسزا می گفتند توانستند اسم خود را در تاریخ جاویدان کنند. عاقبت مردم آتن از دست آنها خسته شدند و آنها را به عنوان مزاحم از شهر بیرون کردند. بنابراین میدان برای پریکلس باز شد، که در هنر حکومت سرآمد همه آنها بود.

پریکلس دوست مردم بود.^۱ آنقدر مردم را دوست می داشت که در مقابل رأیی که به او می دادند به آنها پول می داد، و حال آنکه می توانست ندهد؛ و آنها هم آن قدر پریکلس را دوست می داشتند که به او رأی می دادند، و حال آنکه می توانستند ندهند. اینکه بعضیها گفته اند پریکلس رأی مردم را می خرید قابل اعتنا نیست؛ چون که همه می دانند رأی چیز مقدسی است

(۱) فقیرترین افراد شهر هم حق داشتند به ریاست جمهوری انتخاب شوند، ولی نمی دانم به چه علت هیچ کدام از فقرا انتخاب نمی شدند. ممکن است بر حسب تصادف این طور پیش آمده باشد.

وابتدا قابل خرید و فروش نیست. رأی مثل ناموس مردم است، چطور ممکن است آن را در معرض خرید و فروش بگذارند؟ به علاوه، چرا مردم همه اش به پریکلس رأی می دادند، مگر آدم قحط بود؟ پریکلس برای خودش خیلی کم خرج می کرد، مثلاً سالی يك دست کت و شلوار بیشتر نمی خرید. اما برای شهر آتن مثل ریگ پول خرج می کرد، البته از خزانه دولت.

چون دموکراسی به معنی حکومت مردم است، مردم آتن برای اینکه حرف تاریخ نویسها راست در بیاید می رفتند روی تپه پنیکس^۱ و حکومت می کردند، به این ترتیب که پریکلس نطق خیلی خوبی می کرد و مردم هم می گفتند «صحیح است»، و قراردادهای لازم را می بستند و اعلان جنگ می دادند. بعد پریکلس برای محکم کاری چند نکته کوچک هم اضافه می کرد. در آن زمان شورایی در آتن وجود داشت که اعضای آن پیرمردهای نحیف و ضعیفی بودند که مادام العمر انتخاب می شدند - البته به قید قرعه، و وظیفه این شورا این بود که همه چیز را لغو کنند. پریکلس وقتی که دید این طور است، گفت حالا من هم خود این شورا را لغو می کنم تا مزه لغو شدن را بچشند. در ضمن خود پریکلس هم بدش نمی آمد مزه لغو کردن را بچشد. اما به پیرمردها اجازه داد که به حفظ و حراست درختهای زیتون مقدس روی تپه آکروپولیس بپردازند.

همچنین پریکلس برای اعضای دادگاه آتن هم - که به قید قرعه انتخاب می شدند - مستمری تعیین کرد. عده اعضای دادگاه ۴۰۱ یا ۵۰۱ نفر بود، چون که افراد عادی آتن، برخلاف افراد غیر عادی آنجا، از لحاظ هوش چندان تعریفی نداشتند، و بنابراین لازم بود عده زیادی از آنها را

جمع کنند تا هوششان به جایی برسد^۱. ترتیب انتخاب اعضای دادگاه هم به این شکل بود که کسانی که داوطلب این کار بودند دست می کردند توی يك كوزه دهن گشاد که پر از لوبیا بود و يك لوبیا در می آوردند. اگر لوبیا سفید بود فوراً مشغول کار می شدند^۲. برای آنکه در ردیف قضات قرار بگیرند به هیچ وجه لازم نبود ابتدا نادانی خود را ثابت کنند. این مسأله حل شده بود.

بیشتر اعضای ادارات شهر آتن را به قید قرعه انتخاب می کردند. اما ده نفر سردار سپاه، و نیز سرپرست امور مالی را با رأی انتخاب می کردند. انتخاب این اشخاص از طریق قرعه درست نبود، چون که برای اداره امور مالی مهارتهای خاصی لازم است^۳. البته این شغل، شغل خیلی جالبی نیست، چون سرپرست امور مالی حق ندارد در اموال تصرف کند. آینده هم ندارد. اما درآمدش بد نیست.

یکی از دلایل بارز نبوغ پریکلس عبارت است از «اتحادیه دلوس» که در ۴۷۷ ق. م. برای حمایت شهرهای یونان و آسیای صغیر در برابر ایرانیان تشکیل شد، و علت آن که اسمش را «اتحادیه دلوس» گذاشتند این بود که حقوق عضویت این اتحادیه را، که در سال به ۶۰۰,۰۰۰ تومان می رسید، در معبد آپولو در جزیره مقدس دلوس نگاهداری می کردند^۴.

(۱) معهذا سر فرامیس گالتون عقیده دارد که هوش افراد عادی آتن در برابر هوش افراد عادی جامعه خودمان بوده است. من اگر به جای افراد عادی جامعه خودمان بودم اعتراض می کردم.
(۲) اگر لوبیا سیاه بود من نمی دادم تکلیف داوطلب چه می شد، چون در این خصوص چیزی نوشته اند. احتمالاً بیکار می ماند.
(۳) افراد طبقه فقیر حق نداشتند سرپرستی امور مالی انتخاب شوند. علتش هم واضح است: اینها اگر مرغه داشتند اول امور مالی خودشان را درست می کردند.
(۴) هر وقت یکی از شهرها اعتراض می کرد که ما به حمایت احتیاج نداریم برایش توضیح می دادند که احتیاج دارد، و مبلغ حق عضویت را هم آریستیس منصف تعیین می کرد. بنابراین حق عضویت منصفانه بود.

پریکلِس می دانست که همیشه ارادلی پیدا می شوند که هر چه به دستشان برسد می دزدند. بنابراین در ۴۵۴ ق. م. خزانه اتحادیه دِلوس را به آتن منتقل کرد تا چشمش به آن باشد. اما وقتی که پولها را شمرد دید که فقط ۳,۰۰۰,۰۰۰ تومان است، در حالی که می بایست اقلًا ۲۸۳,۱۸۰,۰۰۰ تومان باشد. علت این اختلاف حساب برای من روشن نیست.^۱

به این ترتیب پریکلِس توانست با ساختن پارتنون و چیزهای دیگر روی آکروپولیس^۲ شهر آتن را به صورت عروس شهرها در آورد. فرد متوسط آتنی اگر مایل بود می توانست هر روز نمونه های فرداعلایی از هنر معماری و نقاشی و مجسمه سازی را مورد مطالعه قرار دهد. تأثیر این امر در مردم زمان باستان مانند تأثیر هنر در مردم زمان حاضر بود؛ حالا خودتان حساب کنید که چقدر تأثیر داشته است.

پارتنون ۶,۲۰۰,۰۰۰ تومان تمام شد. داخل آن مجسمه های قرار داشت از آتنا پارتنوس کار فیدیاس، که ۱۰,۰۰۰,۰۰۰ تومان قیمت داشت. این مجسمه ۱۲ متر ارتفاع داشت و روی آن با عاج و طلا تزیین شده بود. مردم آتن فیدیاس را متهم کردند که موقع ساختن مجسمه مقداری از طلاها را دزدیده است. فیدیاس بیچاره چیزی ندزدیده بود، ولی آتنیها فکر می کردند دزدیده است، چون که لابد اگر خودشان جای فیدیاس بودند می دزدیدند. در صورتی که فیدیاس اگر می خواست دزدی کند چرا می رفت آنقدر زحمت می کشید که مجسمه ساز بشود، در عوض می رفت زحمت می کشید که دزد بشود. به هر حال، بعد از چندی طلاهایی که به پرده های

(۱) این قضیه ربطی به اتهام اختلاس پریکلِس ندارد؛ آن يك قضیه دیگر بود.
(۲) بسیاری از مردم فکر می کنند که پریکلِس آکروپولیس را روی پارتنون ساخت؛ من هر چه می گویم این طور نیست کسی به خرجش نمی رود.

پارتنون آویخته بودند گم شد، و کمی بعد خود مجسمه هم ناپدید شد، چون سر جایش میخ نشده بود.

یکی دیگر از اشکال هنریونانی تئاتر است، که بیشترش تراژدیهای مربوط به آگاممنون کلیستمسترا بود که به قلم اسخیلوس و سوفوکلِس و اورپیدِس نوشته شده بود.^۱ تئاتر یونانی بر اساس داستانهای معروف قرار داشت، در نتیجه تماشاگران همیشه می دانستند که آخر و عاقبت نمایش چیست - مثل تماشاگران امروز^۲؛ و با این حال تا آخر نمایش می نشستند و تماشا می کردند. چون در آن زمان تماشاخانه سنگی دیونیسیوس هنوز ساخته نشده بود، تماشاگران روی نیمکت های چوبی در کمرکش تپه می نشستند. آدم آخر داستان را بداند و روی نیمکت چوبی توی هوای آزاد هم بنشیند، خیلی باید به هنر تئاتر علاقه مند باشد که از جان خودش سیر نشود. ولی ظاهراً آتنیها تفریح دیگری نداشتند.

در آتن يك نفر هم بود به اسم سقراط، که پابرهنه توی کوجه ها می گشت^۳، و به مردم می گفت که حرف دهندشان را بفهمند. سقراط می گفت که زندگی وقتی خوب است که آدم خوب باشد. و فضیلت دانش است و دانش فضیلت^۴. پیدا است که خود سقراط حرف دهندش را می فهمیده است. پریکلِس از همه این حرفها، که به آن می گفتند «فرهنگ یونانی» خیلی مفتخر بود، اما به زندگی خصوصی اش بیش از این حرفها توجه

(۱) پریکلِس از این اسخیلوس و سوفوکلِس و اورپیدِس خیلی خوشش می آمد، چون خودش هم مثل اینها شوخی سرش نمی شد.
(۲) اورپیدِس سالهای آخر عمرش را به مقنوبه رفت، چون که زرش عاشق سنیون هنرپیشه شده بود. زلهای آتن هم خلیهاشان ناقص عقل بودند، و گره زن حسابی عاشق هنرپیشه نمی شود. اما به مقنوبه رفتن اورپیدِس هم کار خطرناکی نبود، چون اگر قرار بود هر کسی زرش عاشق بشود به مقنوبه برود روزگار مردم مقنوبه سیاه می شد.
(۳) هنوز خیابانهای آتن اسفالت هم نشده بود.
(۴) به اشعاعی که این طور حرف می زدند می گویند فیلسوف.

داشت. پریکلس اهل معاشرت نبود و کمتر در مهمانیها پیدایش می‌شد. برای اینکه در خانه خودش بیشتر به او خوش می‌گذشت. پریکلس با آسپازیا خیلی دوست بود. آسپازیا خانمی بود که به مناسبت زیبایی و نکته‌سنجی‌اش معروف بود، اما پریکلس نمی‌توانست با او ازدواج کند، چونکه آسپازیا متولد ملتیه بود و ازدواج با خارجیها غیرقانونی بود. به هر صورت پریکلس زنش، تلسیپه، را به علت عدم توافق اخلاقی طلاق داد و آسپازیا به خانه پریکلس رفت. پریکلس چون آدم خیلی خوبی بود شوهر دیگری برای تلسیپه ترتیب داد، که شوهر سومش محسوب می‌شد.

به این ترتیب آسپازیا به اصطلاح آن روز «هترا» یا مونس پریکلس شد: بسیاری از هتراهای یونانی در معانی و بیان، یعنی هنر حرف زدن، که همان بیان باشد، استاد بودند. به طور کلی هر کس تندتر حرف می‌زد پیش می‌برد. یکی از هتراهای معروف خانمی بود به اسم لرن، که به او دیدر اخماس، یعنی دو در اخمی، هم می‌گفتند؛ چون شیرین زبانی‌اش تقریباً منحصر به این بود که به زبان یونانی می‌گفت «دودراخم»، «دودراخم» امروزه مردها از زنهایی که با آنها دوست می‌شوند توقعات دیگری دارند، ولی در یونان باستان ظاهراً مردها احتیاج شدیدی داشتند که زنها برایشان حرف بزنند.

زنهای آتن چندان خوشبخت نبودند. در خانه می‌ماندند و حق نداشتند زبان درازی کنند^۱.

اما آسپازیا به تهضت بانوان عقیده داشت، یعنی عقیده داشت که بانوان به خوبی آقایان هستند. این از آن عقایدی است که مرتباً اینجا و

(۱) بهول ما می‌شود در حدود دوتومان، که مفت است.

(۲) به این دوده از تاریخ یونان می‌گویند «عسرطلایی».

آنجا شنیده می‌شود^۱. وضع زنها در آتن خیلی خوب نبود، اما زنها باید شکر خدا را می‌کردند، چون ممکن بود از آن بدتر هم باشد. مثلاً زن حق داشت که با شوهرش شام بخورد، مگر اینکه شوهر مهمان داشته باشد؛ در آن صورت زن بایستی در اندرون بماند. خوب، اگر اصلاً قرار شده بود زنها در اندرون بمانند و هیچ وقت هم سر سفره شوهرشان سبز نشوند، می‌خواهم بدانم چه کار می‌کردند؟ در مواقع عادی صرف شام زن روی يك صندلی عادی می‌نشست و مرد روی يك مخته تکیه می‌داد؛ چون که مرد تمام روز را با دوستانش درباره حقیقت و زیبایی و خوبی و عدالت و آزادی و اعتدال بحث کرده بود و خرد و خسته بود^۲.

زنهای یونانی حق نداشتند تسوی خیابانها پرسه بزنند، ولی در عوض حق داشتند از تسوی پنجره به خیابان نگاه کنند، و حق داشتند بچه‌دار شوند. یعنی حق داشتند ترتیبی بدهند که بچه‌دار شوند، حالا بچه‌دار می‌شدند یا نمی‌شدند با خدا بود. بعد از سن شصت حق داشتند در مراسم تشییع جنازه هم شرکت کنند، اعم از جنازه خودشان یا دیگران. با همه اینها، عده زیادی از آنها از بخت خودشان ناراضی بودند. درباره تعداد زنان آتن هیچ آماری در دست نداریم، چون که یونانیها زنها را قابل سرشماری نمی‌دانستند. معلوم است که کوچکترین تصویری از دنیای آینده نداشتند و نمی‌دانستند که این اجناس بعدها قیمت پیدا می‌کنند.

آسپازیا چون خانم محترمی نبود، و لذا می‌توانست هر کاری دلش می‌خواهد بکند، تصمیم گرفت در خانه پریکلس محفلی دایر کند. مشاهیر عصر در آنجا حاضر می‌شدند و همیشه عده‌ای از دل‌باختگان آسپازیا دورش

(۱) در مصر ما هم این عقیده را مطرح کردند، ولی راستی نتیجه چه شد؟

(۲) یونانیان در هیچ کاری افراط نمی‌کردند، مگر اینکه کشته و مرده آن‌کار باشند.

جمع بودند - البته آدمهای بهخصوصی نبودند، فقط چند نفر از همسایه‌ها و رفقا بودند، مثل هرودوت و سوفوکلس و اورپیدس و فیدياس و توسیدس و انکساگوراس و سقراط. می‌گویند که اسپازیا علاوه بر علائق گوناگونی که داشت، به پریکلس در مسائل سیاسی هم نظر مشورتی می‌داد و در تهیه نطقهایش هم به او کمک می‌کرد. رابطه آنها صرفاً يك رابطه معنوی بود. به همین جهت اسم پسرشان را گذاشتند پریکلس کوچک.^۱

آخرین سالهای عمر پریکلس چنگی^۱ به دل نمی‌زند. در ۴۲۱ ق. م. جنگ آتن و اسپارت را راه انداخت تا بلکه محبوبیتش که داشت زایل می‌شد



۱) پریکلس ناچار شد برای قانونی کردن این پسرش از مجمع عمومی رأی بگیرد؛ همایشی به علت اینکه خودش در ۴۵۱ ق. م. قانونی گذاشته بود که ازدواج با متولدین خارج ممنوع است. چشمش کور.

افزایش یابد. این جنگ بیست سال طول کشید، تا آنکه هر دو طرف به خاک سیاه نشستند. پریکلس گفت «نفهمیدم این طور می‌شود.» مردم آتن در ۴۳۰ ق. م. با او مخالف شدند و او را در حدود پانصد هزار تومان جریمه کردند که مختصری پول بلند کرده است. بعد هم اسپازیا را به جرم لامذهبی و کارهای خلاف اخلاق توقیف کردند، اما پریکلس يك نطق کرد و او را نجات داد. بر اثر جنگ ناخوشی پیدا شد و يك چهارم جمعیت آتن را از میان برد، از جمله گزانتیپوس و پارالوس، پسران مشروع پریکلس. خود پریکلس هم در ۴۲۹ ق. م. از طاعون مرد، در حالی که جنگی که ترتیب داده بود تازه داشت راه می‌افتاد. طبیعی است که دوره فرمانروایی پریکلس را به افتخار او «عصر پریکلس» نامیده‌اند.

در آخرین ایام عصر پریکلس، مردم آتن هر چه نابغه داشتند به نحوی از انحا از میان بردند. مثلاً انکساگوراس را که پیرمرد بی آزاری بود از شهر بیرون کردند و فیدياس را به زندان انداختند و فیدياس به زودی مرد. سقراط را گذاشتند تا آخر جنگ زنده بماند.^۱ به نظر من مردم آتن هم مثل بقیه مردم بوده‌اند.

اما اسپازیا نهضت بانوان را بالاخره به جایی نرساند. اسپازیا احتمالاً معایبی داشت، ولی پریکلس را خیلی دوست می‌داشت. اصلاً هم اهمیت نمی‌داد که کله‌اش مخروطی است؛ با کله‌اش چه کار داشت؟

بعد از مرگ پریکلس اسپازیا دوست لوسیپلس شد که تساجس گوسفند بود. ظاهراً اسپازیا از این بابت هم بد به دل خودش نمی‌آورد.

۱) سقراط غالباً سربیش خیایانها با چند جوان خوشگل می‌ایستاد و تا پاسی از شب گذشته دربارهٔ مصادک بحث می‌کرد. بالاخره همین بختهای بیهوده کار دستش داد. در این مورد واقع فیلسوف شدن عیبی ندارد، به شرطی که آدم وارد مقولات نشود.



اسکندر کبیر

اسکندر سوم مقدونی در سال ۳۵۶ پیش از میلاد، در روز ششم ماه «لوس» به دنیا آمد.^۱ این اسکندر به اسکندر کبیر معروف است، چون که بیش از سایر اسکندرها، و در حقیقت بیش از سایر آدمهای زمان خودش، و بیش از بسیاری از آدمهای مهم زمانهای دیگر، آدم کشته است.^۲ این آدمها را اسکندر ظاهرآ برای این می کشت که می خواست تمدن یونانی را به آنها یاد بدهد. یعنی اسکندر سعی می کرد که تمدن یونانی را به آدمهای یونانی و غیر یونانی یاد بدهد، و در نتیجه این جریان عده‌ای کشته می شدند. البته خود اسکندر نه یونانی بود و نه تمدن، در نتیجه ممکن است برای بعضی اشخاص این مسأله مطرح شود که چرا یک آدم غیر یونانی و غیر تمدن آنقدر اصرار داشته است که تمدن یونانی را به مردم یاد بدهد، ولیکن داستان همان است که گفتیم، از خودم در نیاورده‌ام.

پدر اسکندر فیلیپ دوم مقدونی بود. فیلیپ آدم تنگ نظری نبود. شراب زیاد می نوشید و هشت تا زن گرفت. اسکندر، چنانکه انتظار می رود، فقط فرزند یکی از این زنها بود. بعد از آنکه در جنگهای میان آتن و اسپارت یونانیان خودشان را ضعیف و فرسوده کردند، فیلیپ به این نتیجه رسید که باید رهبری یونانیان را بر عهده بگیرد و آرمانهای یونانی را پیش ببرد. به این جهت به یونان لشکر کشید و یونانیان را تحت فرمان خود درآورد. البته بزرگترین آرمان یونانیها این بود که خود را از حکومت فیلیپ خلاص کنند؛ اما فیلیپ در شمارش آرمانها پوزد و گفت که این یک آرمان قبول نیست. اما از آنجا که آدم نباید در شمارش آرمانها

(۱) از قراری که پلوتارک می گوید، یونانیها به ماه «مکائومباون» می گفتند ماه «لوس».
(۲) پروفسور اف. آی. رایت در کتاب «اسکندر کبیر» مقام اسکندر را از این هم بالاتر می برد و می گوید که اسکندر «بزرگترین فردی است که تا کنون از نواد بشر به هم رسیده است».

جر بزنند، فیلیپ عاقبت به مزای اعمالش رسید؛ یعنی به دست یکی از دوستان یکی از زنهایش، اولیمپاس، کشته شد^۱ هر چند باید اذعان کرد که قتل او ارتباط مستقیمی با مسأله شمارش آرمانهای یونانی نداشت. اما اولیمپاس، که از قضا مادر اسکندر هم بود، اخلاقی قدری غیر عادی بود. مثلاً در اتاق خوابش آنقدر مار و افعی مقدس نگاه می داشت که فیلیپ پس از مجالس میگساری جرئت نمی کرد به خانه برود.^۲ اولیمپاس به اسکندر گفت که پدر حقیقی او ژئوس آمون، یا عامون است، که یک خدای مصری و یونانی بود به شکل مار. معلوم نیست چطور به این نتیجه رسیده بود. ظاهرآ مادر در زندگی او نقش مهمی داشته است. اسکندر این حرف را باور کرد و خیلی هم مفتخر شد؛ چون که شبها تا دیروقت بیدار می نشست و لاف می زد که من مارزاده‌ام. یک بار سیزده نفر مقدونی را اعدام کرد، چون که گفته بودند اسکندر بیخود می گوید، اصلاً مارزاده نیست. البته اگر آن سیزده نفر خوب فکرش را می کردند مسلماً این حرف را نمی زدند. بیشتر اتفاقات بدی که برای آدم پیش می آید بر اثر بی فکری است.

اسکندر وقتی که بچه بود مثل بعضی از بچه‌ها بود. امیدوارم منظورم را متوجه شده باشید. منظورم این است که چشمنهای آبی و موهای سرخ فروری داشت و لپهایش هم سرخ بود، و قدش هم برای سنش کوتاه بود. در دوازده سالگی سوار بوسفالوس شد. البته بوسفالوس اسب بود. در همان سال از روی شیطنت نکتانبو را از لب پرتگاه هل داد و توی دره انداخت. نکتانبو متأسفانه ستاره شناس بود و در آن لحظه داشت درباره ستارگان

(۱) پس از مرگ فیلیپ، اولیمپاس داد یکی از هوهایش را زنده زنده جوشانده. پیداست که با او خوب نبوده است.

(۲) لکه داشتن مار در اتاق خواب برای هیچ کس قابله ندارد، ولی برای آدم مشروب خور بدتر است، چون که بدتر حواس آدم را پرت می کند.

صحبت می کرد. خوشبختانه ستاره شناس صدمه مهمی ندید، فقط گردش شکست. باید دانست که تاریخ نویسان هرگز نتوانسته اند ثابت کنند که اسکندر آن پیرمرد را توی دره پرت کرده است. تنها نکاتی که به اثبات رسیده این است که اسکندر و پیرمرد کنار هم لب پرتگاه ایستاده بوده اند و ناگهان پیرمرد ناپدید می شود. بعداً او را تهره پیدا می کنند و می بینند علاوه بر این که در تهره قرار گرفته، گردش هم شکسته است. این که اسکندر پیرمرد را هل داده است، سهلترین نتیجه ای است که از این قضیه می توان گرفت. اما شخص محقق نباید دنبال راه حلهای سهل و ساده بگردد. آیا نمی توان احتمال داد که نکتانبو با اسکندر مخالف بوده است و برای بدنام کردن او خود را به دره انداخته است؟

باری، به مدت سه سال، یعنی تا وقتی که اسکندر شانزده ساله شد، ارسطو معلم سرخانه او بود؛ ولی به نظر می رسد که ارسطو از رفتن کنار گودال و لب بام احتراز می کرده است. معروف است که ارسطو همه چیز را می دانسته است. ارسطو عقیده داشت که کارمغز انسان این است که خون را خنک نگاه دارد، و ربطی به جریان فکر کردن ندارد؛ و حال آنکه این موضوع فقط در مورد بعضی از اشخاص صادق است. همچنین می گفت که گربه ماهی ممکن است دچار آفتابزدگی بشود، چون که در سطح آب شنا می کند. من شك دارم. چون که اگر شده بود قطعاً کمی پایینتر می رفت. يك وجب فرورفتن در آب برای ماهی مسأله ای نیست. ارسطو برخلاف آنچه معروف است به هیچ وجه معلم خوبی نبود؛ چون که موقع درس دادن مرتب قدم می زد؛ به طوری که اسمش را گذاشتند فیلسوف «مشائی». پیداست که حواسش را جمع کارش نمی کرده است.

با يك همچو معلمی، تکلیف شاگرد معلوم است. از این گذشته،

بعضی از بچه ها آنقدر کارشان خراب است که افلاطون هم از پستان بر نمی آید، تاچهر سده ارسطو. اسکندر همین که کتاب «اخلاق نیکوماخوس» را تمام کرد، شروع کرد از چپ و راست به آدم کشتن. در همان زمانی که پدرش هنوز زنده بود دسته سربازان مقدس تبس را در جنگ خیرونیا از میان برد، و با کشتن تراسیها و ایلیریها و این قبیل اقوام بی اهمیت تمرین مفصلی در آدمکشی کرد.

به این ترتیب اسکندر برای کار اساسی اش آماده شد، و این بود که تصمیم گرفت به آسیا برود، چون که در آنجا انواع و اقسام اقوام مهم یافت می شدند. اسکندر اول چند نفر از خویشان خودش را که ممکن بود مدعی تاج و تخت بشوند کشت^۱، و بعد به ایران اعلان جنگ داد و برای گسترش دادن تمدن یونانی از رود هلسپونت گذشت. خود یونانیها از این قضیه ناراحت شدند، ولی کسی جلودار اسکندر نبود. بنابراین چاره ای نداشتند جز این که لبخند بزنند و دندان روی جگر بگذارند.

آسیا بهشت برین از کار درآمد. در مدت کوتاهی اسکندر توانست عده زیادی از مادها و پارسها و پیسیدیها و کاپادونکیها و پافلاگونیها و انواع و اقسام اقوام بین النهرین را بکشد. يك روز گروهی از غلاطیان را نابود می کرد، و يك روز ناچار می شد به چند تن ارمنی قناعت کند. اما بعدها باختریها و سفیدیها و آراخوریهای فراوانی هم نصیبش شدند، و حتی نمونه های نادری هم از جیحونیها به دست آورد و کشت. در همان زمان هم جیحونیها خیلی کمیاب بودند^۲.

(۱) این مطلب درست نیست، چون که اسکندر در کشتن فیلیپ هم دست داشت، و حال آنکه فیلیپ مدعی تاج و تخت نبود بلکه صاحب تاج و تخت بود.

(۲) جیحونیها یا اوکمیها یا هورکیها احتمالاً اجداد همان لوریهای خودمان هستند.

اسکندر دارا را در سه جنگ شکست داد و امپراتوری ایران را گرفت. این دارا همان داریوش سوم است، که يك نفر خواجه به نام باگواس^۱ او را بر تخت نشانده بود. شکست دادن دارا هنری نبود، چون که دارا همیشه درست آن کاری را که نباید بکند می کرد، و بعد سوار ارا به سنگینش می شد و در می رفت. این کارش آخر و عاقبت نداشت.

سپاه ایران عقب مانده بود و اتکایش بیشتر به «سیب داران» بود، که عبارت بودند از سربازانی که روی دسته نیزه هاشان يك سیب طلائی نصب کرده بودند. دارا فکر می کرد که اگر تعداد سیب داران را هر روز افزایش دهد امپراتوری ایران هرگز سقوط نخواهد کرد. اشتباهش هم در همین بود. نه قبل از ماجرای اسکندر و نه بعد از آن هرگز شنیده نشده است که سیب در حفظ و حراست امپراتوری تأثیر زیادی داشته باشد. دارا باید فکر اساسیتری می کرد.^۲

همچنین دارا اگر دونه هایی داشت که دو طرفش داس کار گذاشته بودند، برای درو کردن دشمن. اما این داسها کاری از پیش نمی برد، چون که اسکندر و سربازانش به هیچ قیمتی حاضر نمی شدند بروند جلو داسها بایستند تا درو شوند. دارا این نکته را در نظر نگرفته بود که گردونه های مجهز به داس فقط بر ضد اشخاصی مؤثر است که قدرت حرکت را به کلی از دست داده باشند، و بدیهی است که این گونه اشخاص بیشتر احتمال دارد در بستر باشند تا در میدان جنگ.

در جنگ ایسوس، اسکندر زن و دو دختر دارا را اسیر کرد. حرمسرای

(۱) اسم باگواس گویا مصدر باگادانا است که به معنی خداداد است. این اسم را غالباً روی خواجهها می گذاشتند، ولی من هر چه فکر کردم دلیلش را نفهمیدم، چون ما آنجا که من اطلاع دارم خدا چیز خاصی به خواجهها نداده است، یا اگر هم داده پس گرفته است.
(۲) لافل باید به وگلابی را هم امتحان می کرد.

دارا هم که از ۳۶۰ زن و ۴۰۰ خواجه تشکیل می شد به دست اسکندر افتاد. در نتیجه سربازان اسکندر تعداد زیادی قالی ایرانی به جنگ آوردند.

لشکر کشی اسکندر از لحاظ اقتصادی عمل بسیار صحیحی بود، چون که نه تنها خرج خودش را در آورد بلکه استفاده هم داشت. حساب کرده ایم اسکندر تنها از تاراج شوش و پرسپولیس در حدود ۲,۲۰۰,۰۰۰,۰۰۰ تومان اشیای قیمتی به دست آورد. بدبختانه مقدار زیادی از این اشیاء را خزانه دار اسکندر به نام هارپالوس، که از یونانیان متمدن بود، دزدید.

اسکندر نه سال بعد را هم به جنگ و لشکر کشی و کشتن اقوام مختلف و غارت کردن اموال زنان و کودکان کشته شدگان گذرانید. اما چیزی نگذشت که از یاد دادن تمدن یونانی به ایرانیها خسته شد و تصمیم گرفت که تمدن ایرانی را به یونانیها یاد بدهد. سر این قضیه با دوستش کلیتوس، که دوبار جان اسکندر را در میدان جنگ نجات داده بود دعواش شد و او را کشت. در عوض بعد از کشتن دوستش چهل و هشت ساعت برای او گریه کرد. اسکندر به ندرت دوستان نزدیکش را می کشت، مگر آنکه مست کرده باشد، و بعد هم گریه سیری برای آنها می کرد.

بوسفالوس بر اثر پیری و کار زیاد در هندوستان در گذشت^۱، و سربازان که لشکر کشی اسکندر به نظرشان اصولاً^۲ کار بیهوده ای بود حاضر نشدند جلوتر بروند. در بازگشت از راه بیابان سه چهارم سربازانش مردند؛ اما عده ای از آنها بالاخره توانستند به شوش برگردند و استراحت کنند. در

(۱) اسکندر غالباً با امیران جنگی بینهایت بد رفتاری می کرد؛ یا آنها را برده می کرد یا زیر شکنجه می کشت، و یا مجبورشان می کرد زبان یونانی یاد بگیرند.
(۲) اسکندر نسبت به بوسفالوس خیلی نظر لطف داشت، حتی يك شهر را به اسم او نامید. البته يك شهر را هم به اسم سگش پرتاس نامید و هفده شهر را به اسم خودش که اسکندر بود.

این موقع اسکندر و دوستش هفاستیون به این نتیجه رسیدند که ولگردی کافی است و بهتر است زن بگیرند. چون با هم خیلی دوست بودند تصمیم گرفتند با دوخواهر ازدواج بکنند تا بیچه‌هایشان دختر خاله و پسر خاله بشوند. این بهترین راه قوم و خویش شدن اشخاص غریبه است.

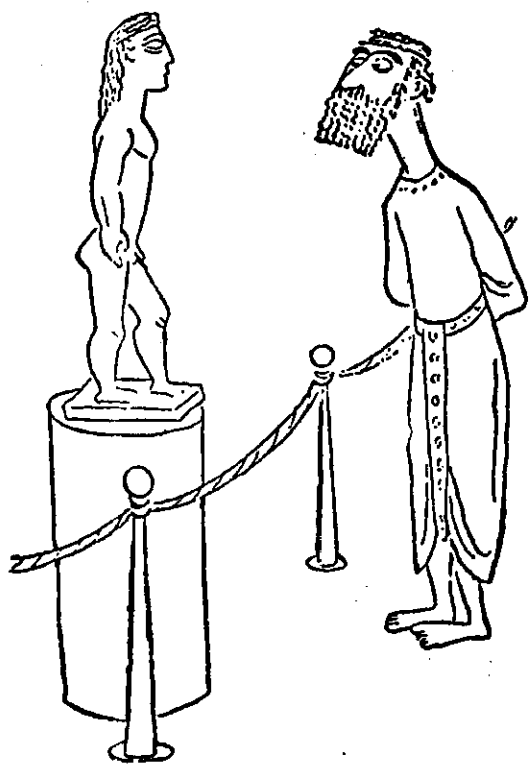
دخترهایی که اسکندر و هفاستیون انتخاب کردند استاتیرا و دریپاتیس دختران دارا بودند، که از نه سال پیش در شوش انتظار شوهران آینده‌شان را می‌کشیدند. من هیچ اطلاع ندارم که عاقبت این ازدواجها چه شد. همه نویسندگان شرح حال اسکندر عقیده دارند که اسکندر سرد مزاج بوده، یا شاید هم عنین بوده است.^۱ اگر شما مردهای موبور ریز نقش را بپسندید، می‌توان گفت که اسکندر بی‌ریخت نبود^۲ درباره سروریخت هفاستیون من هیچ توصیفی در جایی ندیده‌ام، ولی اگر مرا کشته‌اید هفاستیون بلند قد و سبزه و خوش قیافه بوده است.

بعد از قضایای شوش دیگر قضیه مهمی اتفاق نیفتاد. چندماه بعد هفاستیون بر اثر شراب و تب فوت کرد. اسکندر هم سال بعد در بابل به همین علل درگذشت. این سال، سال ۳۲۴ پیش از میلاد بود - البته در آن موقع کسی این نکته را نمی‌دانست. اسکندر در هنگام مرگ هنوز سی‌وسه سالش تمام نبود، و یازده سال بود که از یونان بیرون آمده بود. اشتباهی که اسکندر کرد این بود که بعد از مرگ هفاستیون طبیب مخصوص خودش را به این علت که نتوانسته بود هفاستیون را معالجه کند مصلوب کرد، و حال آنکه واضح است مصلوب شدن در حداقت اطبا کوچکترین

(۱) هرودوتوس رایت می‌گوید: «اسکندر از هوسهای جسمانی که غالباً دامنگیر مردان بزرگ است به کلی در امان بود.» به کلی در امان بودن به نظر من یعنی همان عنین بودن. شما غیر از این می‌فهمید؟
(۲) می‌گویند تنش بوی گل بنفشه می‌داد، ولی گمان کنم بیخود می‌گویند.

تأثیری ندارد. در نتیجه وقتی که خودش بیمار شد طبیب نداشت. در هر حال، تا زنده بود روی هم رفته خوش گذراند. یادش به خیر.

بعد از مرگ اسکندر اوضاع قدری شلوغ شد. روکسانا، زن باختری اسکندر، داد استاتیرا و بیوه هفاستیون را کشتند و در چاه انداختند. سیسگامیس آنقدر روزه گرفت تا مرد. اولیپپاس برادر ناتنی و نامشروع اسکندر را، که اسمش آریداثوس بود و کمی هم ناقص عقل بود، اعدام کرد، و زن او را هم مجبور کرد خودش را حلق آویز کند. کاساندر را هم



اولیمپیا را اعدام کرد. بعضی اشخاص دیگر هم بعضی اشخاص دیگر را اعدام کردند و وضع افتضاحی پیش آمد که به هیچ وجه شایسته بزرگان نبود.

امپراتوری اسکندر فوراً پاره پاره شد و از کارهای اسکندر هیچ اثری برجا نماند، جز اینکه آدمهایی که او کشته بود کلاه سرشان رفته بود و همچنان مرده مانده بودند. اسکندر هیچ کار سازنده‌ای انجام نداد. هر چند يك کار مفید انجام داد؛ و آن این بود که بتة بادمجان را از آسیا به اروپا برد.

حالا این جوان شرور دقیقاً چه خیالی در سر داشت و مقصودش از این کارها چه بود، من چیزی به نظر نمی‌رسد. فکر نمی‌کنم خودش هم این مسائل را به قدر کافی برای خودش حلاجی کرده باشد. اسکندر عادت داشت ابروهایش را گره کند و در فکر فرو برود. این جای تعجب نیست. ولی آنچه مسلم است اهمیت اسکندر به این قضیه مربوط نبوده است؛ زیرا اشخاص فراوانی را سراغ داریم که ابروهایشان را گره می‌کرده‌اند ولی هرگز از لحاظ اهمیت به پای اسکندر نرسیده‌اند، یا اگر هم رسیده‌اند ما خبر نداریم.



ما نمی‌دانیم

(۱) هرودوت دایت عقیده دارد که اسکندر «بیش از هر چیز پیامبر صلح بود» لابد ایوان اطلاع دادند، منتها به نظر می‌رسد که اسکندر پیام صلحش را از راه جنگه تبلیغ می‌کرد.

در حوالی سال ۳۵۰ ق. م. روم و قرطاجنه (که همان کارتاژ خودمان باشد) مهمترین شهرهای دنیا بودند. روم در همان جایی قرار داشت که حالا هم قرار دارد، اما قرطاجنه در ساحل شمالی افریقا بود.

این دو شهر سالها همسایه بودند بدون آنکه يك جنگ حسابی با هم کرده باشند؛ اما جای نگرانی نبود، چون که مسلم است وقتی که دو شهر مهمترین شهرهای دنیا شدند دیر یا زود با هم جنگ خواهند کرد. می گویند که شهر روم را کودك شیرخواری به نام رومولوس بنا نهاد که از پستان ماده گرگی شیر می نوشید و دارکوب سیاهی هم از او پرستاری می کرد. البته به ما مربوط نیست و مردم روم خود دانند، اما اگر قرار باشد آدم از خودش افسانه در بیاورد چرا باید برود سراغ ماده گرگ و دارکوب سیاه و بچه شیرخوار؟ آیا برای شهر بزرگی مثل روم افسانه‌ای بهتر از این نمی شد ساخت؟

بگذریم... قرطاجنه هم پیش از روم به دست البساء، دختر موتون اول پادشاه کشور، بنا شد. خوب، این حرفی است؛ لابد در آن ایام شاهزاده خانمها بنایی هم می کرده اند، برخلاف حالا که اصلاً دست به سیاه و سفید نمی زنند.

و اما رومیها و قرطاجنه‌ایها اخلاقشان خیلی باهم تفاوت داشت؛^۱ به این معنی که قرطاجنه‌ایها اخلاقشان فاسد بود و معنویات سرشان نمی شد و همداش دنبال کار و کاسبی خودشان بودند. از طرف دیگر، رومیها خیلی خوش اخلاق بودند و به قدری در زندگی به خودشان سخت می گرفتند که

(۱) در قرطاجنه اشخاص ثروتمند حکومت می کردند و به همین جهت به حکومت قرطاجنه می گویند «پلوروکراسی»؛ در روم اشخاص ثروتمند حکومت می کردند و به همین جهت به حکومت روم می گویند «جمهوری». ایراد بیهودی نگیرید، خیلی هم با هم فرق داشتند.

حدونهایت ندارد. در زندگی به منات و دیانت و سادگی و زناهی محصنه علاقه داشتند و جز اینها به هیچ کاری نمی پرداختند.

رومیها به شهرشان هم خیلی علاقه داشتند و پایشان را از شهرشان بیرون نمی گذاشتند، مگر برای کشتن اقوام همسایه. خوشبختانه در همان ایام قدیم زرنگی کرده بودند و نسل ساینها و اتروسکها را از میان برداشته بودند و خودشان صاحب شبه جزیره ایتالیا شده بودند. رومیها با آنکه اهل معنویات بودند حرفی نداشتند که در امور مادی و مالی هم پیشرفت کنند. به همین جهت بدشان نمی آمد آن قسمتهای جزیره سیسیل را که مال قرطاجنه‌ایها بود به خودشان انتقال بدهند، هرچند که از فرط ادب این مطلب را به زیان نمی آوردند.

و اما در خلال این احوال قرطاجنه‌ایها بس که در سواحل مدیترانه دور افتاده بودند و قماش نخ و پشمی و رنگ و بلور و چینی و آلات فلزی و وسایل آشپزخانه و انواع و اقسام چیزهای دیگر فروخته بودند کیسه‌هاشان پر از پول شده بود. اولها معامله پایاپای می کردند. اما بعد دیدند که نه هیچ چیزی جای پول را نمی گیرد؛ بنابراین گفتند هر کس جنس می خواهد پول بیاورد جنس ببرد، هر کس هم قبول ندارد به امان خدا.

این قرطاجنه‌ایها فوت و فن سوداگری را از اجدادشان فنیقیها یاد گرفته بودند، چون که دریانوردان فنیقی نخستین کسانی بودند که با خارجیها رابطه برقرار کردند و منافع سرشاری بردند. پیش از آن هیچ کس همچو فکری به خاطرش نرسیده بود.

خلاصه در دستان ندهم، رومیها و قرطاجنه‌ایها زدند به تیپ هم

(۱) فنیقیها القایی هم داشته اند که از بیست و يك حرف بیصدا تشکیل می شده، اما ادیبانی از آنها باقی نمانده است؛ شاید هم مانده اما چون حروفشان بیصدا بوده است صدایش در نیامده است.

و میانشان جنگ شد. جنگشان هم بیست سال طول کشید. یعنی از ۲۶۵ تا ۲۴۱ ق. م. (چنانکه در یکی از فصول گذشته نیز اشاره شد در آن ایام چون هنوز حضرت مسیح متولد نشده بود طبعاً تاریخ در جهت عکس حرکت می کرد. فقط بعد از تولد مسیح بود که تاریخ تغییر جهت داد و رومیها و قرطاجنه ایها چه از جان هم می خواسته اند و چرا زحمت جنگیدن با یکدیگر را بر خود هموار می کرده اند.)

باری، چون جنگ در هر صورت در گرفت ناچار بودند که اسمی هم رویش بگذارند، و برای این منظور اسم «جنگهای پیونیک» را انتخاب کردند. حالا هیچ مهلت ندهید من حرفم را بزنم، هی پرسید پیونیک یعنی چه؟ من چه می دانم. دانشمندان می گویند «پیونیک» از «پیونی» گرفته شده و «پیونی» از «پونی»، و «پونی» هم از «فونی» و «فونی» هم از «فینی» و «فینی» هم همان «فنیقی» است. خیلی ساده است. به این ترتیب معلوم می شود که قرطاجنه ایها جنگشان را به افتخار اجدادشان «جنگ فنیقی» نامیده اند. حالا تکلیف اجداد رومیها در این وسط چه می شده معلوم نیست.

اما در عوض خود رومیها از جنگهای پیونیک بیشتر فایده بردند، یعنی آن قسمت از جزیره سیسیل را که مال قرطاجنه ایها بود مال خودشان کردند و علاوه بر آن به پول امروزی در حدود ۳۲ میلیون تومان هم پول نقد گیرشان آمد. حالا آدم می فهمد که چرا اشخاص با هم جنگ می کنند. فقط عیب کار در این است که معمولاً فقط يك طرف زمین و پول گیرش می آید و طرف دیگر عین این زمین و پول را از دست می دهد. اگر می شد ترتیبی داد که در این جریان طرفین فایده ببرند، جنگ بهترین راه مبارزه

با فقر و گرسنگی ملل می بود.

رومیها چون راهش را یاد گرفته بودند بعداً جزایر ساردنیا و کورسیکا را هم گرفتند. و بعد از آن يك صلح جاویدان برقرار شد که تقریباً بیست سال طول کشید.

حالا رسیدیم به قضیه هامیلکار، سردار قرطاجنه ای، که برای شکست خوردن در جنگ پیونیک اول زحمات فراوان کشید. اما رومیها با او چنان بد بودند که ناچار شدند او را چندین سال بالای کوهی در سیسیل حبس کنند. در نتیجه هامیلکار که با رومیها بد بود بدتر شد، به طوری که پس از بازگشت به قرطاجنه شبها افراد خانواده اش را جمع می کرد و دور هم می نشستند و نسبت به رومیها اظهار تنفر می کردند، و اظهار تنفرشان به قدری شدید بود که نزدیک بود از عصبانیت بترکند. البته این کارشان غلط بود، چون که عصبانیت صورت آدم را چین و چروک می اندازد و هیچ فایده ای هم ندارد.

هامیلکار سه پسر داشت: هانپال و هاسدروبال و ماگو. دو دختر هم داشت که یکی از آنها زن هاسدروبال شد. البته این هاسدروبال غیر از آن هاسدروبال است. آدم که زن برادر خودش نمی شود. در قرطاجنه هر کس دستش به دهنش می رسید پسری به اسم هاسدروبال برای خودش ترتیب می داد، به طوری که در آن زمان هشت سردار به اسم هاسدروبال مشغول سرداری کردن بودند.

وقتی که هانپال نه ساله شد، پدرش او را به معبد بعل برد و وادارش کرد قسم بخورد که تا عمر دارد با رومیها بد باشد.

هامیلکار خیلی به خواص فیل اعتقاد داشت و معتقد بود که در جنگ پیونیک اول می توانست خاک رم را به توپره کند، منتها عیب کار

در این بود که آن جنگ، جنگ دریایی بود و فیل هم متأسفانه به ملت سنگینی نمی‌تواند روی آب راه برود و به محض آنکه قدم روی آب دریا بگذارد در آب فرو می‌رود و در نتیجه نمی‌تواند جنگ کند. تازه در جنگهای زمینی هم رومیها چنان که باید و شاید از دیدن فیل زهره ترك نمی‌شدند، چون که قبلاً در جنگ با پیرهوس به سال ۲۷۵ ق. م. فیل دیده بودند و ترسشان ریخته بود، و قبل از آن هم، یعنی در زمان اسکندر پوروس شاه بر ضد رومیها فیل به کار برده بود و فیلها بدتر سربازهای خودش را زیر گرفته بودند و باعث شکست او شده بودند.

بنابراین اگر از حوادث تاریخی اصولاً درس عبرتی بتوان گرفت یکی از اولین درسها این است که فیل به درد جنگ نمی‌خورد. شما از من نپرسید که درس به این آسانی را چرا هامیلکار یاد نگرفته بود. من چه می‌دانم. لابد اصلاً بجهت درس خوانی نبوده است. در نتیجه فیلها را که قرار بود رومیها را زیر بگیرند موقع جنگ حواسشان پرت می‌شد و برمی‌گشتند سربازهای خودی را له می‌کردند. چون فیل حواس درستی که ندارد. البته از نقص تربیت هم هست؛ یعنی اگر فیلها را خوب تربیت کرده بودند در لحظات حساس تسلط خود را بر اعصابشان حفظ می‌کردند و این افتضاح بار نمی‌آمد.

باری، هامیلکار به اسپانیا رفت و در سال ۲۲۸ ق. م. وقتی که با چندین فیل داشت از رودخانه عبور می‌کرد غرق شد و بالاخره جاناش را روی فیل گذاشت. هاسدروبال هم که به جای او نشست چند سال بعد کشته شد و ثوبت به هانیبال رسید که در این موقع بیست و شش سال داشت و همه هنرهای پدرش را به ارث برده بود. از جمله اعتقاد به فیل را.

هانیبال فوراً روانه اسپانیا شد و از آنجا با لشکری گران مجهز

به سی و هفت فیل در ظرف پانزده روز از جبال آلپ گذشت و به این ترتیب جنگ پیونیک دوم به مبارکی و میمنت آغاز شد.

البته ناگفته نماند که عبور دادن فیل از جبال آلپ برخلاف آنچه ظاهراً به نظر می‌رسد چندان کار مفرح و لذتبخشی نیست، چون که کوههای آلپ صعب العبور است و فیل هم مخصوصاً طوری ساخته شده که نتواند از کوه بالا برود. اگر آدم مجبور باشد که حتماً يك حیوان را از کوه بالا ببرد بهتر است که چیزی غیر از فیل انتخاب کند.

اما می‌خواهید یاور کنید می‌خواهید یاور نکنید، همه سی و هفت رأس فیل صحیح و سالم از آلپ عبور کردند. مورخان نوشته‌اند که در این لشکرکشی هانیبال ذره‌ای خستگی به خود راه نمی‌داد (چون دایم سوار فیل بود). یأس و نومیدی هم به خود راه نمی‌داد. (خیلی هم کار خوبی می‌کرد؛ چون اگر راه می‌داد کار بدتر می‌شد.) مثلاً هر وقت که هزارتایی از سربازانش در راه دفاع از قرطاجنه معلق زنان به دره‌های آلپ سرنگون می‌شدند، هانیبال به بقیه می‌گفت که غصه نخورند. اگر در این هنگام يك آدم چیز فهم هانیبال را به بهانه تماشا به لب یکی از دره‌ها می‌برد و توی دره هولش می‌داد قسمت مهمی از تاریخ دردناک بشر اصلاً به وجود نمی‌آمد. اما خوب، همچو آدمی پیدا نشد. ملاحظه می‌کنید که نقش شخصیت در تاریخ چقدر اهمیت دارد.

پولیوس مورخ می‌گوید که هانیبال در ایتالیا با دست خودش عدد سی و هفت، یعنی عدد فیلها، را روی ورقه‌ای از مفرغ حك کرد. پولیوس می‌گوید با چشمهای خودش این را دیده است. با وجود این

(۱) این از حکمتهای طبیعت است، چون که اگر تعداد زیادی فیل مثل بز از کوه بالا می‌رفتند برای ساکنان کوهپایه خطر جدی ایجاد می‌شد.

یکی از مورخان جدید می گوید که فیلمهای هانیبال چهل تا بوده اند - لابد به علت علاقه ای که مردم معمولاً به عدد مک یا روند دارند. ولی باید دانست که فیل آنقدرها به عدد مک ربطی ندارد، به این معنی که آدم ممکن است يك فیل داشته باشد، ممکن است سه فیل داشته باشد، یا حتی ممکن است سیزده فیل داشته باشد، که ناجورتر از آن عددی پیدا نمی شود. حتمی نیست که آدم ده یا بیست یا چهل فیل داشته باشد. بنابراین مورخ مزبور چرت می گوید.

هانیبال امیدوار بود که وقتی به ایتالیا رسید برادرش هاسدروبال^۱ فیلمهایی را که او جا گذاشته بود قطار کند و برایش بفرستد؛ اما رومیها نگذاشتند. در نتیجه هانیبال دچار کمبود فیل شد و در مدت پانزده سالی که در ایتالیا بود مدام از کمبود فیل رنج می برد. از آن سی و هفت فیل اصلی هم بیشترشان سرما خوردند و مردند، یا اینکه مافنگی شدند و خرج نگاهداریشان روی دست هانیبال ماند. به این جهت هانیبال مرتب به قرطاجنه پیغام می فرستاد که «فیل فرستید، نگرانم»؛ تا آنکه قرطاجنه ایها آخرش عصبانی شدند و جواب دادند «بابا مگر ما کارخانه فیل سازی داریم؟ وانگهی اصلاً هیچ معلوم هست آن فیلمهای قبلی را چه کار کرده ای؟»

اما نکته جالب اینجاست که هانیبال گاهی که دستش به کلی از فیل خالی می شد به ترتیبی که بود چند تا فیل تهیه می کرد. این کار به نظر من واقعاً عجیب می آید. می گویند نه امتحان کنید. اگر توانستید يك فیل برای خودتان تهیه کنید هر چه می خواهید بگویید.

باری، هانیبال هم مثل پدرش هرگز متوجه نشد که بدون فیل خیلی

(۱) حق با شماست، آن که به جای هانیبال نشست و گفته شد هاسدروبال برادر هانیبال بود، نه برش، گفتم که در آن موقع هاسدروبال زیاد شده بود.

بهرتر می توانست پیشروی کند. مثلاً در جنگ تیبچینو اصلاً فیل در کار نبود و در جنگ تریبا هم دوسه تایی بیشتر در بساط هانیبال نمانده بود. و آخرین فیل هم کمی قبل از جنگ تراسیمن فوت کرد. و از قضا درست در همین جنگ بود که نزدیک بود هانیبال نسل رومیها را از روی زمین بردارد. در جنگ کانه هم که بزرگترین پیروزی سه سال اول اقامت هانیبال در ایتالیا به دست آمد تازه فیلمهایش تمام شده بود.

رامتی چه داشتم می گفتم؟ ها، من درباره این که چرا هانیبال بعد از جنگ کانه شهر رم را تسخیر نکرد و این که چرا بعد از آن دوازده سال تمام را فقط به عملیات تدافعی پرداخت يك نظریه مهم دارم. نظریه من این است که حتماً هانیبال منتظر فیل بوده است.

برادر هانیبال، هاسدروبال، به سال ۲۰۷ ق. م. باده رأس فیل به ایتالیا رسید؛ ولی فیلمها به محض ورود بنای بدخلفی را گذاشتند، به طوری که هانیبال ناچار شد آنها را بکشد و از شرشان خلاص شود. بعد قرطاجنه چهل فیل دیگر هم فرستاد، اما این فیلمها را اشتباهاً به ساردنیا روانه کردند و این فیلمها همین طور با خرطومهای درازشان در ساردنیا بلا تکلیف ماندند.^۱ این بود که هانیبال به قرطاجنه برگشت تا بلکه چند تا فیل تهیه کند و بالاخره در زاما - آخرین نبرد جنگهای پونیکی - هانیبال نقشه اش را اجرا کرد؛ یعنی هشتاد فیل به میدان جنگ برد، و در نتیجه چنان شکستی خورد که خودش حظ کرد. گفتم؛ فیل حواس درستی ندارد؛ در نتیجه طبق معمول حواس فیلمها پرت شد و به سربازان قرطاجنه حمله کردند. شاید هم مخصوصاً کردند، چون که می گویند فیل لجباز است. سربازها هر چه داد

(۱) فیل همین طوری هم به قدر کافی بلا تکلیف به نظر می آید، وای به این که اشتباهاً به جزیره ساردنیا اعزام شده باشد.

و بیداد کردند به خرج فیلهای نرفت، و سیپیو آفریکانوس سردار رومی هم ترتیب بقیه کار را داد.

بعد از آن جنگ هانیبال هرگز نتوانست جنگ دیگری راه بیندازد، چون که قرطاجنه‌ایها دیگر حوصله‌اش را نداشتند. هانیبال سعی کرد که آنتیوخوس کبیر سوری را به نقشه جدیدش برای خرید فیلهای جدید علاقه‌مند کند، ولی وقتی که رومیها تسلیم شخص او را خواستار شدند صلاح را در آن دید که از آنجا دور شود.

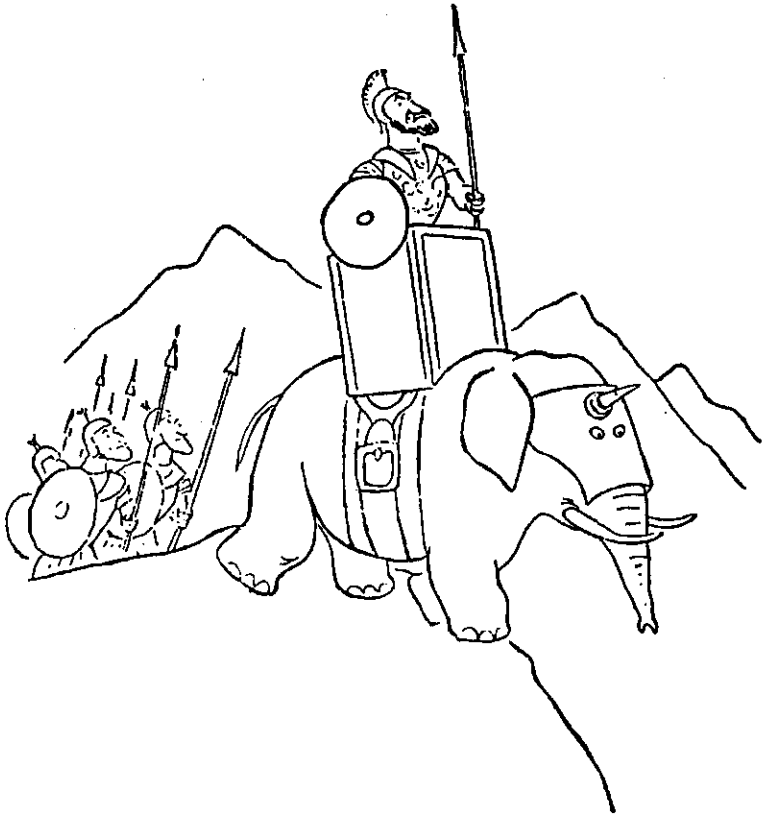
هانیبال چند سالی در آسیا سرگردان بود تا بالاخره به پروسیاس، پادشاه بیتنیا، پناهنده شد. آن وقتها هم مثل حالا از این کشورهای عجیب و غریب زیاد بود.

يك روز هانیبال خبردار شد که پروسیاس خیانت‌پیشه رومیها را خیر کرده است که بیایند و او را بگیرند. و چون دید که دیگر راه پس و پیش ندارد زهر خورد و در شصت و چهار سالگی، نوزده سال پس از شکست زاما، به خدمات خودش خاتمه داد.

لا بد حالا می‌خواهید بدانید که آیا هانیبال مرد بزرگی بود یا نه. عقیده من این است که هانیبال مرد بزرگی که نبود، هیچ آدم خیلی مزخرفی هم بود. ولی شما کار به عقیده من نداشته باشید. شما هر طور دلتان می‌خواهد قضاوت کنید.

رومیها می‌گفتند که هانیبال آدم خیانت‌پیشه‌ای است، چون که هانیبال مرتب برایشان دام می‌گذاشت و آنها را غافلگیر می‌کرد و می‌کشت. رومیها توقع داشتند که هانیبال اول آنها را خبر کند و بعد بکشد.

البته من درباره نبوغ نظامی هانیبال چیزی نگفتم، چون که همه



سازندگان تاریخ بدون استثنا دارای نبوغ نظامی بوده‌اند. بنابراین دیگر گفتن ندارد. من فقط کوشش کردم که درباره استراتژی و تاکتیک او مختصری بحث انتقادی بکنم، که تازه آن هم فایده زیادی ندارد، چون که خود هانیبال وجود ندارد تا از این بحث استفاده کند. و تازه اگر هم بود گمان نمی‌کنم حرف من آدمی توی کله‌اش فرو می‌رفت.

هانیبال برای خانمها تحفه‌ای نبود. بعضیها می‌گویند که در اسپانیا زنی هم داشت، اما اگر هم زن داشته توی شلوغ پلوغی جنگ و فیل و



کتابخانه باسرا

این جور چیزها گم گور شده، دلیلش هم این که هیچ صحبتی از او نیست. مثل این که هانیبال بالاخره نتوانسته دختر دلخواهش را گیر بیاورد.

از زندگی خصوصی هانیبال بیش از این خبری در دست نیست. يك مورخ یونانی به اسم سوسیپوس در همه رزمها و بزمها همراه هانیبال بود و شرح آنها را در يك کتابچه می نوشت، ولی گویا این مورخ جزو دار و دسته هروودوت و پلوتارک و این قبیل مورخین نبوده است و به همین جهت کتابچه اش را آنقدر سرسری گرفتند تا از بین رفت، یا شاید هم مخصوصاً آن را از بین برده باشند. به خصوص که پولیپوس می گوید که این کتابچه چیزی جز يك سلسله اطلاعات پیش پا افتاده درباره واقعات زندگی و جنگ روزمره نبود و ذره ای تخیل در آن به کار نرفته بود و ارزش تاریخی نداشت. در حال برای ما همین قدر کافی است که می دانیم هانیبال از روزی که پدرش قسمش داد تا روزی که مرد با رومیها مخالف بود، و به علاوه اعتقاد داشت که اگر چندتای دیگر از آن یاروها داشت (دیگر اسمش را نمی برم) حتماً کار رومیها را يك سره می کرد. شاید هم حق با او بود، امتحان نشده است که معلوم بشود چرت می گفته.

بعد که قرطاجنه اوضاعش دوباره روبه راه شد، رومیها دوباره آن را محاصره کردند و از ۱۴۹ تا ۱۴۶ در محاصره نگهش داشتند. بعد هم وارد شهر شدند و مردم را از کوچک و بزرگ قتل عام کردند و دار و ندارشان را غارت کردند و خود شهر را هم آتش زدند و با خاک یکسان کردند و جایش علف کاشتند.

البته در آن موقع دیگر هانیبال نبود، اما فکر کردم شاید علاقه مند باشید بدانید آخر و عاقبت کار به کجا کشید.

کلتوپاترای هفتم، ملکه مصر، دختر بطلمیوس هشتم بود: اسم مادرش معلوم نیست چه بوده، اما این موضوع هیچ اهمیتی ندارد؛ چون زنی که زن بطلمیوس هشتم بشود معلوم است چه جور زنی است. این بطلمیوس به بطلمیوس نی زن معروف بود، چون که صبح تا غروب می نشست نی می زد. مصریها او را از مملکت انداختند بیرون؛ اما او چون خاصیت ارتجاعی داشت فوراً برگشت سر جای اولش. با همه اینها در سال ۵۱ ق. م. زندگانی را بدرود گفت و مملکت مصر را گذاشت برای کلتوپاترا و پسر برادر چهارده ساله او، بطلمیوس چهاردهم. حالا چطور شد که یکمهر از بطلمیوس هشتم پریدند به بطلمیوس چهاردهم، مطلبی است که راستش من خودم هم درست سر در نمی آورم. ظاهراً بطلمیوسها این طوری بودند. علاوه بر این، بطلمیوسها در اوایل کار خون یونانی خالص درجه يك توی رگهایشان جاری بود، ولی تا کار به کلتوپاترا و برادرزاده اش رسید، ناچار مقداری خون ناخالص هم وارد خونشان شده بود، حالا از چه راهی من نمی دانم، به طوری که در آن موقع خونشان از درجه دو هم چیزی پایینتر رفته بود.

باری، کلتوپاترا و بطلمیوس چهاردهم آبشان توی يك جونمی رفت، چنان که نباید هم می رفت، و ظاهراً کلتوپاترا حساب کار دستش بود. چون که در آن موقع فرمانروای واقعی مصر خواجه ای بود به اسم پونتئوس، و کلتوپاترا گویا نتوانست دل او را به دست آورد (گرچه حالا خودمانیم، چطوری می توانست؟). این بود که اوضاعش قدری ناچور شد و چیزی نمانده بود که همان نصفه تخت و نیمتاجش را ول کند و از ترس جانش به سوریه پناهنده شود. در این موقع کلتوپاترا بیست و يك سال داشت و خیلی هم ناراحت بود، چون که احساس می کرد در زندگی به هیچ جا نخواهد

رسید.

اما دست بر قضا در همین ایام بود که یولیوس قيصر یا ژول سزار خودمان که می گویند بزرگترین مرد رومی تاریخ بود، تصمیم گرفت سری به مصر بزند، چون که در آنجا، چنان که خواهیم دید، کارهای خیلی واجبی داشت. اما همین که قيصر وارد مصر شد، کلتوپاترا هم از آن طرف آمد تا راجع به مسائل جاری با قيصر وارد مذاکره شود.

کلتوپاترا ترتیبی داد که او را لای لحاف گرم و نرمی پیچیدند و به حضور قيصر بردند. وقتی که قيصر لای لحاف را باز کرد کلتوپاترا از آن تو درآمد و بقیه شب را درباره مسائل جاری فی مابین دو کشور به مذاکره پرداختند. البته بعضیها عقیده دارند که آن دو گاهی که حوصله شان از مسائل جاری فی مابین دو کشور سر می رفت قدری هم به مسائل غیر جاری فی مابین خودشان می پرداختند، ولیکن خود ما در این خصوص عقیده ای ابراز نمی کنیم.

بهر حال، نتیجه مذاکرات این شد که قيصر کلتوپاترا را دوباره بر تخت نشاند، منتها این بار در کنار بطلمیوس پانزدهم که يك برادر دیگرش بود، چون که معلوم نیست به چه علت بطلمیوس چهاردهم دو روز قبل از به تخت نشستن کلتوپاترا و بطلمیوس پانزدهم با نهایت تأسف توی آب افتاده بود و غرق هم شده بود. یعنی البته فقط سرش توی آب افتاده بود و باقی بدنش کنار حوض دراز کشیده بود. این ابلهانه ترین شکل غرق شدن توی حوض است، چون که اگر قرار باشد آدم توی حوض غرق بشود اقلاً باید تمام قد بپرد توی آب که آب تنی مضبوطی هم کرده باشد.

(۱) قيصر در کشور گول يك ميليون زن و مرد و چه را کشته بود و يك ميليون هم اسیر گرفته بود. پیش از آن هیچ مرد رومی به این درجه از عظمت نرسیده بود.

اما از قضا عمری بطلمیوس پانزدهم هم چندان دراز نبود. یعنی راستش نگذاشتند دراز بشود؛ چون که کلئوپاترا مختصر زهری به او خوراند که منجر به فوت او شد. (البته شما کلئوپاترا را به این مناسبت مورد انتقاد قرار ندهید؛ چون اصولاً در خانواده بطالسه رسم بود که هر فردی می‌بایست هر چند تا از دیگر افراد خانواده را که بتواند چیز خور کند.) اما در عوض کلئوپاترا خواهرش آرسینوئه را زهر نداد، بلکه يك شخص دیگر را وادار کرد به او زهر بدهد.

قیصر پنجاه و چهار سال داشت، کلئوپاترا بیست و يك سال. اما قیصر هنوز خیلی کار بر بود؛ لاغر و ترکه‌ای و، برخلاف آنچه شهرت دارد، ریزه اندام.

قیصر از اوایل پاییز آن سال تا اوایل پاییز سال بعد در مصر ماند و مرتب درباره مسائل فی‌مابین مذاکره کرد. نتیجه مذاکرات پسر بود و اسمش را سزار یون گذاشت که به معنی «قیصرک» است. بدین ترتیب حالا دیگر کلئوپاترا حق داشت خودش را رسماً نامزد قیصر بداند.

قیصر بدش نمی‌آمد که او را بگیرد، ولی اشکال کارش در این بود که در شهر خودش يك زن دیگر داشت. از آنجا که کارها هیچ وقت نباید جور در بیاید همیشه يك جای کار خراب می‌شود، عجیب اینجاست که در غالب موارد طرف زن دارد.

بولیوس قیصر هم مثل اسکندر کبیر - که خیلی مورد ستایش او بود عقیده داشت که وجودش جنبه‌ی خدایی دارد. البته بدانید که این آقایان کافر بودند و خدایشان خدای خیلی مهمی نبود، بنابراین اگر هم وجودشان در آن موقع جنبه‌ی خدایی داشته بعداً که خدایانشان قلبی از کار درآمد جنبه‌ی خدایی وجودشان هم ناچار خراب شد. در حال مقصود این است

که انسان خوب نیست این قدر خودپسند باشد.

اما پوشیده نماند که قیصر کله‌اش طاس بود و موهای شقیقه‌هایش هم سفید سفید شده بود^۱. و اما باز پوشیده نماند که قیصر غشی هم بود. از اقدامات دیگر او یکی کتابی بود که درباره قتل عام مردم گول نوشته بود، و دیگر آتش زدن کتابخانه اسکندریه بود. البته قیصر نمی‌خواست کتابخانه را آتش بزند، بلکه چون با جنگ دریایی مصر را شکست داده بود، دستور داد کشتیهای جنگی مصر را در ساحل آتش بزنند، و از آنجا جرقه پرید توی کتابخانه و کتابخانه هم آتش گرفت. تقصیر از خود دانشمندان اسکندریه بود که بدون رعایت شرایط ایمنی کتابخانه را نزدیک محل آتش زدن کشتیها ساخته بودند.

در سال ۴۴ میلادی که کلئوپاترا به باز دید رم رفته بود رفقای نزدیک قیصر توطئه کردند و زدند قیصر را کشتند. کلئوپاترا هم که دید این طور شد گذاشت و رفت^۲.

سه سال بعد کلئوپاترا مارکوس آنتونیوس (یا همان مارک آنتونی خودمان) را دید که مردی بود چاق و ریشو. خوب. می‌خواهید چطور بشود؟ چاقی که عیب نیست. مگر طاسی عیب بود؟ کلئوپاترا و آنتونیوس بلافاصله همدیگر را پیدا کردند و تصمیم گرفتند که به کمک هم آسیا را تسخیر کنند، یا شاید هم آسیاب را؛ چون که برای تسخیر آسیا می‌بایست از خوابگاه بیرون بیایند و چندین فرسخ راه بروند. و به علاوه آسیا همین جور منتظر نایستاده بود که آنها بیایند تسخیرش کنند. معلوم بود که

(۱) به صاحب همجو قیافه‌ای می‌گویند «با شخصیت»، منتها به این شرط که حسابی پولدار باشد.
(۲) یکی از مورخان، جیمز آنتونی فرود، می‌گوید داستان کلئوپاترا و قیصر حقیقت ندارد و پنداً مردم برایشان در آورده‌اند؛ ولیکن معلوم نیست قضیه سزار یون را چه می‌گویند، چون که این يك قضیه را قیصر و کلئوپاترا خودشان در آورده‌اند.

تقصیر از کلثوپاترا است، چون که وقتی کلثوپاترا با قیصر هم بود باز دو نفری همین خیال را داشتند. عجب زنی بود، نمی گذاشت مردها با خیال راحت کارشان را بکنند.

رابطة کلثوپاترا و آنتونیوس در حقیقت يك قرارداد پایاپای بود، به این معنی که کلثوپاترا برای حفظ تاج و تخلص احتیاج به يك حامی گردن کلفت داشت و آنتونیوس هم احتیاج مبرمی به سکه طلا داشت. اما مردم بدزبان این واقعیات را نادیده گرفتند و پشت سر آنها شروع کردند به بدگویی و همین طور بدگفتند و هنوز هم که هنوز است دارند بد می گویند. تا به امروز درست دوهزار سال است. حتی وقتی کلثوپاترا برای آنتونیوس يك پسر و دختر دوقلو هم زایید باز هم مردم دست برنداشتند.

اسم دوقلوها را اسکندر هلیوس و کلثوپاترا سلسن گذاشتند. من حتی اسم بچه ها را ذکر کردم که يك وقت خیال نکنید دارم از خودم درمی آورم. البته کلثوپاترا و آنتونیوس مخفیانه با هم ازدواج کرده بودند، و در این وقت دوقلوها فقط چهار سال داشتند. بنابراین پیدا است که همدیگر را می خواستند. آنتونیوس گرچه مانند قیصر جنبه خدایی نداشت، ولی خوب هر چه بود برای کلثوپاترا مونس بسیار خوبی به شمار می رفت.

هیچ وقت هیچ کس نمی توانست پیش بینی کند که این آدم يك لحظه بعد چه کاری خواهد کرد. البته این تعجبی ندارد، چون کار دیگر آدمها را هم نمی شود پیش بینی کرد و هر کس هم بگوید من می کنم بیخود می گوید. اما در مورد آنتونیوس قضیه به این شکل بود که خودش هم نمی توانست؛ یا به عبارت دیگر اگر هم پیش بینی می کرد به احتمال قوی پیش بینی اش غلط درمی آمد. به هر حال، چون آنتونیوس و کلثوپاترا

ذوقشان با هم جور بود همدیگر را خوب درک می کردند. مثلاً بعضی شبها که حوصله شان سر می رفت لباس گدایی می پوشیدند (چون گمان می کنم گدایی در آن زمان اونفورم مخصوصی داشته است) و توکوچه ها و لوس می شدند. در خانه ها را می کوبیدند و در می رفتند و پنجره ها را با قلبه سنگ می شکستند و غش غش می خندیدند. خلاصه پیدا بود از همدیگر خوششان می آید؛ چون اشخاصی که از همدیگر خوششان می آید خیال می کنند دیگران هم از آنها خوششان می آید و خیلی لوس و بیمزه می شوند.

کمی بعد از دوقلوها آنتونیوس ناچار شد برای کار واجبی به مسافرت برود. این کار واجب عبارت بود از شکست مختصری که می بایست در جنگ بخورد و برگردد.

این سفر سه سال طول کشید، و درست در همین موقع بود که فول-ویا، زن آنتونیوس، جهان را بدرود گفت. ولی آنتونیوس به جای آنکه این فرصت را برای ازدواج با مادر دوقلوها غنیمت بشمرد، از آنجایی که پیش بینی اش همیشه غلط در می آمد رفت او کتاویا را گرفت که خواهر ناتنی اوکتاویون-یکی از دو شريك آنتونیوس در حکومت رم- بود. آن وقت دوباره برگشت پیش کلثوپاترا. در این موقع جیبش به کلی خالی شده بود و احتیاج به دلداری کلثوپاترا داشت. به همین جهت با آنکه قبلاً او کتاویا را گرفته بود با کلثوپاترا هم ازدواج کرد. این که می گویند آدم زن دار نمی تواند باز هم زن بگیرد درست نیست؛ یعنی چه نمی تواند؟ خلاصه آنتونیوس با کلثوپاترا ازدواج کرد و باقیمانده عمر را با کلثوپاترا

(۱) آخر طبق همان قاعده کلی آنتونیوس هم زن داشت. در صورتی که مردها اگر قدری تأمل کنند و در اولین فرصت زن بگیرند ممکن است در فرستهای بعدی زن بگیرند.



به پوشیدن لباس گدایی و ولو شدن تو کوچه‌ها و کوبیدن در خانه‌ها و شکستن پنجره‌ها و انواع و اقسام بیمزگیهای دیگر گذرانند. ضمناً يك بچه دیگر هم ترتیب داد. گاهی هم که کار دیگری نداشتند آنتونیوس صحبت تسخیر آسیا و فرمانروایی بردنیا را پیش می کشید. البته آنتونیوس

برای این مقصود اقداماتی هم می کرد. مثلاً آرنج راستش را می گذاشت روی زانوی راستش و چانه اش را می گذاشت روی شستش و مدت درازی در فکر فرو می رفت. ولی بدبختانه از این اقدامات کمترین نتیجه ای به دست نیامد.

آنتونیوس سنش که از پنجاه گذشت روز به روز چاقتر و پخته تر و میخواره تر شد، تاجایی که کلئوپاترا پیش خودش فکر کرد که عشق آنها يك سوء تفاهم محض بوده است.

رومیها هم از جریانات اسکندریه خیلی دلخور بودند و حوصله شان سررفته بود. طولی نکشید که اوکتاویون پسر خوانده یولیوس قيصر و برادر زن خود آنتونیوس عصبانی شد و شوهرخواهر خودش را در آکتیوم چنان شکست داد که خود آنتونیوس مات و متحیر شد. بعضی آدمهای یاوه سرا می گویند کلئوپاترا خودش آنتونیوس را به اوکتاویون لو داد و خودش هم درست وسط هیرو ویر جنگ ول کرد و با يك پیغام دروغ که برای آنتونیوس فرستاد سبب شد که آنتونیوس خودکشی کند.

اما جریان ماوقع هر چه بود، حقیقت این است که کلئوپاترا فقط سعی می کرد که برخلاف جریان سیلاب شنا نکرده باشد.

می توان فرض کرد که بعد از این قضیه کلئوپاترا حاضر بود با اوکتاویون کنار بیاید. ولی بدبختانه اوکتاویون آدم نحس بدعنتی بود که چشمهای سرد و بیحالت ریزی داشت و شلوار پشمی دراز می پوشید و مدام دم از عفت و عصمت می زد، و بدتر از همه تصمیم گرفته بود کلئوپاترا را بهرم ببرد و توی قفس کند و به نمایش بگذارد. کلئوپاترا فهمید که این کار آخر و عاقبت خوبی ندارد، و این بود که با آنکه هنوز سی و نه سال بیشتر نداشت تصمیم گرفت که شخصاً اقدام به فوت کند.

این را هم بگویم که راجع به قضیه افعی و سید انجیر من تحقیقات مفصلی کردم ولی چیزی دستم را نگرفت. باید ببخشید.

کلثوپاترا آخرین ملکه مصر بود، و بعد از او مصر ضمیمه قلمرو ملال انگیز او کتاویون شد - که همان امپراتوری روم باشد.

ترانه سازان و داستانسرایان و نمایشنامه نویسان به کلثوپاترا حسادت فراوان کرده اند و خیلی دنبالش حرف زده اند. ولی راستش را نخواهید هیچ دلیلی در دست نیست که این دختر غیر از یولیوس قيصر و مارکوس آنتونیوس با مرد دیگری کار بد کرده باشد. حالا اگر شما باز هم میل دارید زندگی او را به صورت يك عیاشی دور و دراز پیش خودتان مجسم کنید، البته اختیار با شماست.

درباره بر و روی او عقاید و آرا مختلف است. حتی درباره رنگ پوست و ارتفاع بینی اش اختلاف هست. اگر از من می پرسید می گویم کلثوپاترا زن چشم و ابرو مشکی بسیار خوشگلی بود. و بینی اش هم هیچ عیبی نداشته. قدر مسلم این است که وقتی دستی به سر و روی خودش می برده قيصر از دیدنش زهره ترك نمی شده.

و اما برای ثبت در تاریخ.

پسر کلثوپاترا و آنتونیوس را او کتاویا (که همان بیوه آنتونیوس باشد) بزرگ کرد.

کلثوپاترا اسلن، که خواهر دوقلوی آن پسر باشد، عاقبت زن جویا، پادشاه نومیدیه، شد.

اسکندر هلیوس را هر کاری کردند هیچ چیزی از آب در نیامد.

پی بطلمیوس فیلا دلفیوس را من در تاریخ گم کردم.

سزار یون، پسر قيصر، را هم او کتاویون بدعتق اعدام کرد؛ در

صورتی که اگر او را به حال خود گذاشته بودند حالا جزو عتیقه جات بسیار عالی بود و کلی قیمت داشت.

چنان که لابد اطلاع دارید خود او کتاویون هم بعدها به نام امپراتور اوگوستوس بر تخت نشست و یکی از اشخاص بزرگ تاریخ شد، و با آنکه چند رقم بیماری عجیب و غریب داشت که پزشکان آن دوره را حیران کرده بود مدت چهل سال بر امپراتوری روم حکومت کرد.

از جمله بیماریهای او یکی این بود که هر سال در فصل بهار حجاب حاجزش بزرگ می شد. دیگر این که کرم حلقوی داشت و از ترس کرمها می ترسید آب تنی کند، چون در آب کرمها سر به جانش^۱ می گذاشتند و ناراحتش می کردند.

بنابراین باید گفت چه خوب شد که گلوی این آدم پیش کلثوپاترا گیر نکرد؛ چون که آن طفل معصوم بدون کرم حلقوی هم به قدر کافی گرفتاری داشت. کسی چه می داند، شاید هم کلثوپاترا از ترس کرم حلقوی او کتاویون بود که به افعی پناه برد.

(۱) منظور از جان در اینجا درست روشن نیست.



نزدن

نرون پسر اگریپینای کوچک و کنتوس دومیتیوس آهنوباربوس بود. (من از بابت این اسمها هیچ تقصیری ندارم، ولی اگر لازم می‌دانید حاضرم عذرخواهی کنم.) و خصال و سجایای پدر و مادر را به ارث برد. پدرش خیلی دوست می‌داشت که بچه‌های کوچک را زیر چرخهای گردونه سنگینش بگیرد و چشم اشخاص را از حدقه در بیاورد. علاوه بر اینها حرفهای دیگری هم پشت سرش می‌زنند، ولیکن من چون اخلاق فاسد نیست حاضر به تکرار آنها نیستم.

و اما اگریپینا خواهر کالیگولا بود. بنابراین زیاد هم نمی‌شود به او ایراد گرفت. خود شما هم اگر خواهر کالیگولا بودید بهتر از اگریپینا از آب در نمی‌آمدید.

نرون روز پانزدهم دسامبر سال ۳۷ میلادی در شهر آنتیوم به دنیا آمد. اسمش را گذاشتند لوسیوس دومیتیوس آهنوباربوس. به همین جهت به نام نرون کلاودیوس سزار دروسوس گرمانیکوس معروف شد. چرا ندارد؛ هر کس آن چنان اسمی رویش بگذارند به این چنین اسمی معروف خواهد شد؛ می‌گویید نه، روی بچه خودتان امتحان کنید.

نرون از پاره‌ای جهات از زمان خودش جلوتر بود. مثلاً آب آشامیدنی‌اش را می‌جوشاند تا آلودگیهایش از میان برود. اما از پاره‌ای جهت جلوتر نبود؛ مثلاً بعد یخ توی آب می‌انداخت تا آلوده شود. دیگر از خصائل برجسته‌اش این بود که اسم ماه آوریل را عوض کرد گذاشت نرونیوس. ولی خوب، نگرفت. می‌گویند در زمان حکومت نرون ایالات ایتالیا ثروتمند شدند. لابد علتش مزایای دوری از پایتخت بود.

چون که اخلاق نرون مختصر معایبی داشته، ما مردم عادت کرده‌ایم محاسن او را به کلی نادیده بگیریم؛ در صورتی که این خلاف اصول

بیغرضی است، و حال آنکه همه می‌دانند ما با نرون هیچ غرضی نداریم. بنابراین از حق نباید گذشت، نرون تا بیست سالگی هیچ اقدامی برای کشتن مادرش نکرد؛ و تازه آن وقت هم برای خاطر معشوقه‌اش پوپیا سابینا این کار را کرد. البته این معشوقه جنایتکار هم به سزای اعمالش رسید؛ چون وقتی که آبستن بود نرون يك لگد به شکمش زد و کشتش. تقصیر هم از خودش بود. به نرون غر زده بود که چرا از مسابقه اسبدوانی دیر به خانه آمده است. از این قضیه نتیجه می‌گیریم که زنهای آبستن نباید بگذارند معشوقشان به مسابقه اسبدوانی برود، یا اگر گذاشتند دیگر غر نزنند.

اما نرون اصولاً از لحاظ زن بد اقبال بود، و این نکته از اینجا معلوم می‌شود که زن اولش - اوکتاویا، دختر امپراتور کلاودیوس - هم بد از آب درآمد. یعنی از آن زنهایی بود که مرتب از آدم دلخور می‌شوند و نق می‌زنند. خوبی‌اش این است که این قبیل زنها مربوط به قرون گذشته‌اند و در عصر حاضر دیگر نظایرشان پیدا نمی‌شود، و گرنه بد چیزهایی بودند. از این گذشته، اوکتاویا يك مختصر دلخوری شخصی هم از نرون داشت، و آن این بود که نرون بریتانیکوس، برادر اوکتاویا، را زهر خورانده بود. البته بریتانیکوس خودش دیر یا زود می‌مرد، ولی اوکتاویا مرگ او را بهانه قرار داد و بنای بد رفتاری با نرون را گذاشت. نرون هم اول او را تبعید کرد و بعد هم دستور داد در حمام بخار خفه‌اش کنند. وقتی که از این بابت خیالش راحت شد، با معشوقه‌اش پوپیا ازدواج کرد. بله، از قدیم گفته‌اند که عشق همیشه راه خودش را باز می‌کند!

(۱) اگر قبلاً باز نشده باشد.

زن سوم نرون استاتیلیا مسالینا نام داشت، اما این آن مسالینایی که خیال کردید نیست؛ آن یکی والریا مسالینا دختر عموی نرون بود که زن امپراتور کلودیوس شد. والریا مسالینا زن خیلی بدی بود. یعنی خیلی خیلی بد بود، بلکه بدترین زن رم بود^۱. و بدتر از همه آن که می گفت «دل من می خواهد بد باشم، به کسی چه؟» و تازه به این اکتفا نمی کرد و از آدمهای خوش اخلاق بدش هم می آمد و می گفت که این آدمها حوصله اش را سر می برند^۲. اما استاتیلیا هوش والریا را نداشت، و در عین حال می خواست ادای او را هم در بیاورد. در نتیجه، چندی که گذشت دچار عذاب وجدان شد. چون می دانیم که آدمهای کم هوش زود دچار عذاب وجدان می شوند. استاتیلیا قبلاً سه تا شوهر کرده بود و نرون شوهر چهارمش بود؛ اما هیچ کدام از شوهرها مثل نرون حریفش نبودند. هر کس به قدر کافی پشتکار نشان بدهد بالاخره حریف خود را پیدا می کند.

نرون از لحاظ قوای دماغی کارش کمی خراب بود. البته زبان لاتینی را روان حرف می زد، ولی خوب این دلیل نمی شود، چون که لاتینی زبان مادریش بود. معلمش لوسیوس آنائوس مسکا همان فیلسوف رواقی معروف بود که می گفت زندگی ارزش این چیزها را ندارد. مسکا چون که ثروت بیکرانی اندوخته بود، به این حقیقت پی برده بود که جیفه دنیوی بیهوده است و در این خصوص برای دیگران موعظه می کرد. یک بار به او گفتند حالا که در مال و منال دنیا به نظر تحقیر می نگری اقلان^۱ نرخ تنزیل پول را پایین بیاور تا بدهکارهای خانه خراب نشوند. مسکا در

(۱) و چون در آن زمان رم بهترین شهر دنیا بود، پس باید گفت والریا مسالینا بدترین زن دنیا بود. حساب دو دوتا چهارتا است.
(۲) هر چند این را پربراه نمی گفته است.

جواب گفت که این برخلاف اصول فلسفه رواقی است، چون که ذهنش به مسائل والا تر و مهمتری مشغول است و نمی تواند وقت خود را بر سر این قبیل امور پوچ تلف کند. در نتیجه مسکا به نام یک متفکر بزرگ در تاریخ مشهور شد.

اما بالاخره یک روز نرون حوصله اش از افکار مسکا سر رفت و به او گفت «برو بمیرا!» و مسکا هم رفت و مرد.

یک سناتور هم بود به اسم کلودیوس پیناس ترازیاکه مثل بقیه سناتورهای آن زمان یک ذره هم فکر محض نمونه توی کله اش پیدا نمی شد، ولی از بخت بد قیافه آدمهای متفکر را داشت. نرون از قیافه او هم حوصله اش سر رفت و به او هم گفت «تو هم برو بمیرا!» و او هم فوراً رفت و مرد. نرون خیلی نفوذ کلام داشت.

اگر پینا برای نرون مادر بسیار خوبی بود، منتها یک خرده زیادی قیافه می گرفت و امر و نهی می کرد، و هر وقت هم از دست کسی ناراحت می شد او را سر به نیست می کرد؛ اما با آنکه از دست شوهرش یعنی احتمالاً پدر نرون - خیلی ناراحتی کشید او را سر به نیست نکرد؛ فقط ترتیبی داد که طرف به الکل معتاد بشود.

شوهر دوم اگر پینا، یعنی کراسیوس پاسیوس، کمی بعد از آنکه وصیتنامه ای به نفع اگر پینا نوشت جهان را بدرود گفت. (لابد خودش می دانست که وصیتنامه نوشت، بنابراین اتهام قتل او به اگر پینا چسبندگی ندارد.)

پس از این قتل، اگر پینا زن امپراتور کلودیوس شد. می گویند که چون خیلی دلش می خواست پسرش نرون هر چه زودتر جای کلودیوس را بگیرد، قدری آرسنیک توی غذای کلودیوس ریخت. خوب، از این

مقدمه می‌توان نتیجه گرفت که اگر پیناکلودیوس را هم کشته است؛ ولی ما چون اهل تحقیق هستیم بدون دلیل میل نداریم کسی را در مظان اتهام قرار دهیم. از کجا که کلودیوس دچار اختلال متابولیسم نبوده و عوارض بیماری او را حمل بر مسمومیت نکرده باشند؟ اگر یک خانم محترم چند نفر را مسموم کرد، آیا این دلیل می‌شود که بعد از آن هر کس مسموم شد، یا به عبارت دقیقتر عوارضی شبیه به مسمومیت در او مشاهده شد، گناهی را فوراً به گردن آن خانم بیندازیم؟ آیا مسموم کردن یک نفر دلیل بر مسموم کردن دیگری است؟ وانگهی شاید کلودیوس با خودش لج داشته و خودش را مسموم کرده است. سابق آدمهای لجباز کم نبودند. در هر حال منظور ما این است که بی‌جهت کسی را متهم نکرده باشیم.

به علاوه کلودیوس همان پیرمردی بود که موقع مرگ کالیگولا پشت پرده قابم شده بود و بعد از مرگ کالیگولا او را اشتباهاً امپراتور کردند. کالیگولا یک بار دستور داده بود کلودیوس را در رودخانه بیندازند، ولی یک نفر پیدا شد و نجاتش داد. از آن وقت به بعد کلودیوس دچار تشنجات عصبی شده بود. بیشتر مردم کلودیوس را آدم کم عقلی می‌دانستند، چون که یک کتاب تاریخ بیمزه نوشته بود. و بدتر از آن در جمع کوشش می‌کرد که خودش را آدم خوشمزه‌ای نشان بدهد. همه‌اش هم درباره گذشته صحبت می‌کرد، و وقتی هم دوستانش از او می‌پرسیدند چرا درباره وقایع جاری صحبت نمی‌کنی حالت تشنج عصبی به او دست می‌داد، در صورتی که حرف بدی نمی‌زدند. کلودیوس چهار بار ازدواج کرد، ولی از هیچ کدام چیزی نفهمید، چون همیشه سرش توی کتاب بود. از یک همچو آدمی انتظار دارید از ازدواج چه بفهمد؟ هر چند ازدواج آخرش خیلی در (۱) آدمهای فضولی همیشه پیدا می‌شود و نمی‌گذارند مردم کارشان را بکنند.

او تأثیر کرد، یعنی در حقیقت تأثیرش در او خیلی شدید بود (همان که قبلاً صحبتش را کردیم).

با همه اینها، کلودیوس چند تا کار مهم انجام داد؛ مثل ساختن ویلا کلودیا، یعنی خانه کلودیوس، و کشیدن یک جاده بسیار عالی از رم به دره دانوب و بالعکس، که همین بالعکسش بعداً کار اقوام وحشی را برای تسخیر رم خیلی آسان کرد؛ اما مهمتر از همه این اقدامات اضافه کردن سه حرف جدید بود به الفبای لاتینی برای صداهای مخصوصی که که چون تلفظشان مشکل بود مردم نتوانستند چنان که شاید و باید از آنها استفاده کنند و ناچار متروک ماند.

ما آمدیم درباره نرون حرف بزنیم حواسمان رفت پیش کلودیوس. برگردیم سر موضوع خودمان که از کلودیوس هم بهتر است.

اگر پیناکه مادر نرون باشد خیلی اسباب زحمت نرون شده بود. مدام بر سر این که چه کسی باید به قتل برسد و قتل باید به چه وسیله‌ای انجام بگیرد با نرون دعواش می‌شد و نمی‌گذاشت نرون کارش را بکند. هر پته نرون گفت اذیت نکن به خرجش نرفت، تا بالاخره نرون تصمیم گرفت خودش را از دست او خلاص کند. ولی چون به مناسبت قتل کلودیوس دین سنگینی از مادرش به گردن داشت، لازم می‌دید که قتل مادرش به ترتیب خیلی راحت و مطبوعی انجام بگیرد تا خاطره تلخی از آن در ذهن مقتول باقی نماند. به این جهت یک زهر بسیار قوی به مادرش خوراند، ولی مؤثر واقع نشد. در نتیجه نرون ترتیبی داد که سقف اتاقی را که مادرش در آن می‌خوابید طوری خراب کنند که روی مادره بیفتد؛ اما این کار هم نتیجه‌ای نداد. اصولاً این گونه اقدامات چندان نتیجه بخش نیست؛ چون که یا سقف آن طور که باید و شاید خراب نمی‌شود، یا شخص مورد نظر روی

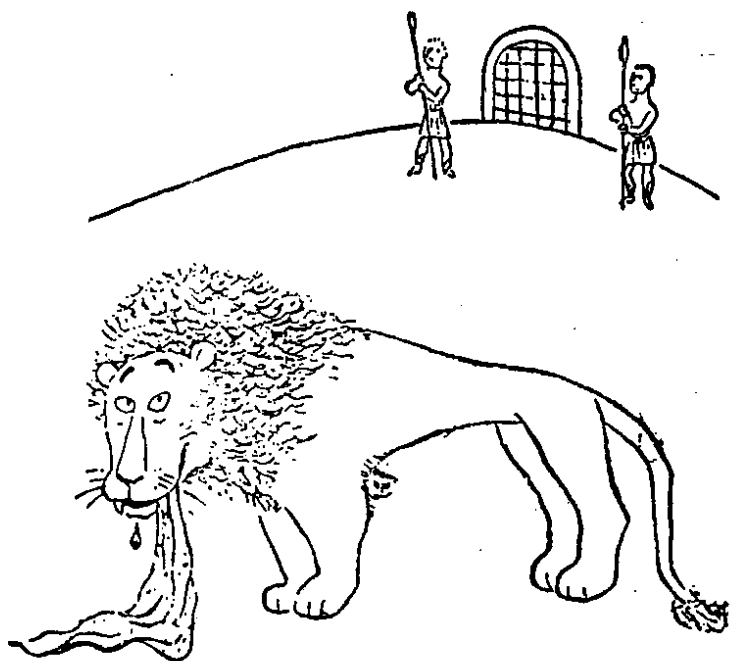
تختخواب عوضی خوابیده است. یا آنکه ممکن است شخص عوضی روی تختخواب مورد نظر خوابیده باشد.

باری، این بار نرون تصمیم گرفت مادرش را سوار قایقی کند که تختۀ نه آن در موقع لزوم دربرود و او را غرق کند. اما این کار هم نتیجه نداد، چون که قایق خیلی آهسته غرق شد و اگر پینا مثل اجل بد طرف ساحل شنا کرد. کار به اینجا که رسید دیگر نرون حوصله اش سر رفت و از خیر مرگ مطبوع برای مادرش گذشت و به آدمش آنیستوس دستور داد به هر ترتیبی که لازم است کار را یکسره کند.

آنیستوس، که آدم ناکسی بود اما مغزش خوب کار می کرد، چاره کار را در این دید که خیلی ساده يك چماق دست بگیرد و برود سراغ اگر پینا و آنقدر او را بکوبد تا غرض حاصل شود. و شد. از اینجا نتیجه می گیریم که اختراعات بشر متمدن هیچ فایده ای ندارد و از همان چماق انسان بدوی خیلی بیشتر کار ساخته است.

ما آمار صحیحی در دست نداریم تا معلوم کنیم که نرون در واقع چندان آدم کشته است. این قدر هست که مردم پشت سرش زیاد حرف زده اند و زیاد برایش حرف در آورده اند. خوب معلوم است، آدم که چند نفر را کشت اسمش بد در می رود و هر لاشه ای در يك گوشه ای پیدا شد قتلش را به گردن او می اندازند.

تازه مسئله قتل خشک و خالی هم نیست؛ گناه هراتفاقی را به گردن آدم می اندازند. مثلاً قضیه آتش سوزی سال ۶۴ میلادی را در نظر بگیرید، که نصف بیشتر شهر رم را از بین برد. حالا می گویند نرون این آتش سوزی را راه انداخت. بعد هم می گویند نشست و مشغول ویولون زدن شد و از تماشای آتش سوزی کیف کرد؛ در صورتی که در آن زمان هنوز



ویولون اختراع نشده بود، و لذا طبیعی است که نرون اگر هم می خواست بلد نبود ویولون بزند. نرون چنگ می زد و موقع آتش سوزی با چنگش آهنگ «سقوط شهر تروا» را می زد. چنگ زدن هم که موقع آتش سوزی اشکالی ندارد. یعنی شما انتظار دارید که امپراتور سوار ماشین آتش نشانی بشود و در مبارزه با آتش شرکت کند؟ اصلاً آن موقع ماشین آتش نشانی وجود داشت؟ اما من يك ایراد به نرون دارم. به نظر من نمی بایست آن همه مردم مسیحی را بگیرد بیندازد زیر شکنجه که گناه آتش سوزی را گردن بگیرند؛ چون که برای این منظور ده بیست نفر کفایت می کرد. نرون خودش قضیه را آنقدر بزرگ کرد.

به هر حال، نرون شهر را طبق نقشه جدیدی از نو ساخت. مهمترین

اصلاحی که در نقشه شهر شد این بود که نرون برای خودش کاخی ساخت به اسم «کاخ طلائی» که حدود يك كيلومتر و نیم طول آن بود و يك تالار ضیافت داشت که دور خودش می چرخید، با دیوارهای طلا و نقره و دستگاہهایی که عطربه اطراف می پاشید. يك اتاق مخصوص هم برای میمون مخصوص امپراتور داشت و يك مجسمه هم از خود نرون در حیاط ساخته بودند که در حدود چهل متر بلندیش بود. نرون وقتی که به این کاخ جدید اسباب کشی می کرد گفت که تازه می خواهد مثل آدم زندگی کند. ولی تا آنجا که اطلاع داریم زندگی نرون بعد از اسباب کشی هم فرق مهمی نکرد.

آوازخوانی نرون هم، صرف نظر از قضیه آتش سوزی، خیلی اسباب حرف شده است. می گویند که نرون وقت و بیوقت آواز می خواند و چنگ می زد، و پنج هزار نفر آدم هم مخصوصاً دستچین شده بودند که برایش دست بزنند، و بالای سر هر کدام يك سرباز شمشیر به دست ایستاده بود تا اگر آن آدم در دست زدن قصور کرد، سرباز به جایش دست بزند. بعد نرون با محافظ شخصی اش روی صحنه ظاهر می شد و می پرسید که چه کسی آوازی بهتر از این شنیده است؟ و آدمها همیشه جواب می دادند که هیچ کس نشنیده است. ولی گمان من این است که اینها را مردم از خودشان در آورده اند. آدم اینقدر بی معنی نمی شود. اگر هم دارید از خودتان می پرسید که اصلاً نرون چرا آواز می خواند، جوابش ساده است. مردم چرا آواز می خوانند؟ برای اینکه خیال می کنند صدایشان خوب است؛ نرون هم همین طور. شاید هم صدایش واقعاً بد نبوده و دشمنانش گفته اند که بد بوده. اگر دشمن شما آواز بخواند، شما حاضرید در تاریخ ثبت کنید که صدایش خیلی عالی است؟

اما نخستین جلسه ای که نرون در سطح يك هنرمند جهانی آواز خواند پنج سال بعد از مرگ مادرش بود در شهر ناپل. عده ای گفتند خوشا به سعادت مادرش؛ چون که موقع رسیدن زلزله شدیدی آمد و ساختمان را خراب کرد. نرون هم در وقت. درست است که هنر برتر از گوهر آمد پدید، ولی بالاخره جان آدمیزاد هم مفت و مجانی پدید نیامد.^۱

نرون به یونان هم لشکر کشید و يك سال و نیم آواز خواند. بعد به ایتالیا برگشت و آواز خواند. در این موقع چهل و يك نفر از رومیان توطئه کردند که او را بکشند. گویا ذوق نداشتند و در نتیجه حوصله شان از آواز نرون سررفته بود. ولی نمی دانم چه اتفاقی افتاد که کارشان سر نگرفت. بعداً نرون کنسرتی ترتیب داد که در آن قرار بود خودش به تنهایی هم فلوت بزند، هم نی انبانه، هم آواز بخواند. ببینید چه آدم لجبازی بوده است. آهنگ را هم خودش ساخته بود. در همین هنگام ناگاه در کشور گول، که همین فرانسه خودمان باشد، مردم سر به شورش برداشتند و در نتیجه مجلس سنای رم رأی داد که نرون دشمن خلق است. وقتی که سپاهیان شورشی به طرف رم در حرکت بودند، نرون خیال داشت به پیشباز آنها برود و برایشان آواز بخواند تا بلکه از خر شیطان پیاده شوند؛ اما دید حوصله اش را ندارد آن همه راه برود. آن هم آیا پیاده بشوند، آیا نشوند. در نتیجه به کمک منشی مخصوصش، اپافر دیتوس، گلوی خودش را برید، و این در روز نهم ژوئن سال ۶۸ میلادی بود. یعنی سالگرد قتل زن اولش. خوب، همه ما عیب داریم؛ بی عیب خداست.

(۱) هر چند این نتیجه گیری صحیح به نظر نمی رسد، چون حقیقت این است که پدید آوردن جان آدمی چندان خرجی ندارد.



انسان

آتیلا بدبلائی بود. اما نه خیال کنید که این آدم بلائی منحصر به فرد تاریخ بسوده است. اتفاقاً نظایر آتیلا کم نیستند. از آن گذشته، گناه گرفتاریهای خودتان را به گردن آتیلا چرا می اندازید؟ بیشتر گرفتاریها تقصیرش به گردن خود شما است؛ و از من به شما نصیحت که هر چه زودتر به این نکته پی ببرید بیشتر به نفعتان تمام می شود. حتی تقصیر سقوط رم را هم به گردن آتیلا انداخته اند، و حال آنکه در آن موقع آتیلا اصلاً آن دور و برها نبود. من یادم نیست که علت سقوط رم دقیقاً چه بود. لابد يك علتی داشته است.

هونها یکی از اقوام بیابانگرد آسیایی بودند که در قرن چهارم میلادی سوار بر یاسوهای لاغر و گر به طرف اروپا سرازیر شدند و در جستجوی چراگاه و غنیمت جنگی از يك نقطه به نقطه دیگر حرکت می کردند، و بعد از مدتی چون دیگر خیلی دور برداشته بودند نمی توانستند جلو خودشان را بگیرند و در نتیجه شروع کردند به کشتن مردم. در واقع تقصیری نداشتند، یا بوبرشان داشته بود.

این قوم را با قوم هیونگ نو که در دوره امپراتوری شی هونگ نئی مغولستان را تسخیر کردند یکی دانسته اند؛ ولی ما در این نکته تردید داریم.

این هونها هیئت منحوس و حشمتناکی داشتند. بینی شان را به کمک تخته پاره و این جور چیزها تا جایی که کش می آمد پهن می کردند. پوست صورتشان را هم در جوانی می خراشیدند تا بعداً ریش در نیاورند. به این ترتیب وقتی را که از بابت ریش تراشی صرفه جویی می کردند می توانستند به مصرف پهن کردن بینیشان برسانند. چون که بینی واجبتر بود.

(۱) برخلاف بلاهای خوب که در تاریخ به موهبت معروفند.

گاهی زنها و مردهای هون عاشق همدیگر هم می شدند و کار از شوخی هم می گذشت و به ازدواج می کشید. حالا چطور طرفین از قیافه همدیگر زهره ترك نمی شدند، خدا می داند.

غذای هونها گوشت و شیر اسب بود، و لباسشان از پوست موش صحرائی. البته هونها هیکلشان از آدمیزاد کوچکتر بود، و احتمالاً موشهای صحرائی هم در زمان قدیم رشیدتر از موشهای این دوره بوده اند. بنابراین موشها و هونها از بابت لباس يك جورى با هم کنار می آمدند.

وقتی که از هونها می پرسیدند «شما کی هستید؟» در جواب صدایی از خودشان در می آوردند که بیشتر به شبیه اسب می مانست. یعنی می خواستند بگویند «بیخشید متوجه نشدم»، اما چون تربیت درستی نداشتند می گفتند «هون؟» و چون عده ای شان هم بینی شان را زیادی پهن کرده بودند ناچار تودماغی حرف می زدند و به جای «هون؟» طبعاً می گفتند «هیونگ نو؟» به این علت در تاریخ به قوم «هون» یا «هیونگ نو» معروف شدند؛ اما چنانچه در سطور فوق اشاره شد این موضوع محل تردید است و به اثبات نرسیده.

رومها می گفتند هونها آدم نیستند؛ اما این گفته درست نیست. میان هونها هم - مثل سایر اقوام - عده ای آدم بودند و عده ای نبودند. هونها وقتی که قدم به خاک اروپا گذاشتند اول از همه از آنها و هرولها زهر چشم گرفتند و بعد به سراغ گوتهای شرقی و غربی رفتند که رویشان خیلی زیاد شده بود. هونها يك روز گوتها را به آن سوی دانوب می راندند و روز دیگر دوباره برشان می گرداندند. بعد می رفتند توی اردوگاه خودشان و مشغول پهن کردن بینیشان می شدند. گوتهای شرقی و گوتهای غربی خیلی به هم شبیه بودند، به طوری که اگر آدم متخصص

در شناختن گوتهای شرقی و غربی نبود امکان نداشت آنها را از هم تمیز بدهد. تازه به فرض که يك چنین آدمی پیدا می شد و این تمیز را می داد، تکلیفش با آسیدها و سیلینگها و ژپیدها چه می شد؛ بگذریم از انگلها و ساکسونها و ژوتها و لیتوانها. این است که تخصص در فنون مختلف از قدیم مورد توجه اقوام چادرنشین بوده است.

آتیلای پسر مونزوک زشترو، پادشاه هونها بود، و در جایی از شبه جزیره بالکان در حدود سال ۳۹۵ میلادی قدم به عالم هستی گذاشت. بچه که بود آنقدر بدقیافه بود که مادرش تکلیف خودش را نمی دانست - هر چند او هم مثل مادرهای دیگر خیال می کرد که پسرش بزرگتر که شد خوشگلتر می شود. اما هر چه بینی بچه را فشار داد و تخته بست و پهن کرد، ریخت منحوسش منحوستر شد. می گویند آتیلا در شش سالگی در شکلك در آوردن سرآمد اقران بود. البته حق با شماست که معتقدید بیخود آتیلا را لوس می کردند، چون آتیلا در واقع شکلك در نمی آورد بلکه شکلس همان طور بود.

پس از مرگ دوگیلا که به جای مونزوک بر تخت نشسته بود، آتیلا و برادرش بلدا مشترکاً فرمانروا شدند. (لازم نیست زیاد به فکر بلدا باشید، چون که در همان وقتها مرد.) این قضیه به سال ۴۳۳ اتفاق افتاد. آتیلا به زودی روزینها و گوتهای شرقی و ژپیدها را سر جای خودشان نشانند و امپراتوریش وسعت پیدا کرد. مدت بیست سال اوضاع بروفق مراد بود، یعنی البته برای هونها. هروقت آتیلا به قومی چشم غره می رفت، افراد آن قوم هر چه داشتند و نداشتند می انداختند و فرار را برقرار ترجیح می دادند. آن وقت آتیلا هر چه دلش می خواست برمی داشت و راهش را می گرفت و می رفت.

یکی از منابع اصلی درآمد آتیلا، ثنودوسیوس دوم امپراتور روم شرقی بود. البته این که چطور يك آدم می تواند به صورت منبع درآمد در آید مسأله ای است که آن دو بین خودشان حل کرده بودند. از قراری که می گویند ثنودوسیوس، که خط بسیار خوشی هم داشت و به همین جهت به ثنودوسیوس خطاط معروف بود، آدم بزدلی بود. از آن گذشته، آنقدر نقل هونها را برایش گفته بودند که توی دلش خالی شده بود و هروقت به او می گفتند که هونها خیال دارند به قسطنطنیه بیایند حاضر بود دارو ندارش را بدهد تا هونها از سر تقصیرانش بگذرند.

اولین باری که ثنودوسیوس قیافه آتیلا را دید معلوم نیست چه اتفاقی افتاد که بلافاصله مبلغ كمك اقتصادی خود را به هونها دو برابر کرد - یعنی هفته ای هفتصدسکه طلا. چند سال بعد آتیلا باز برایش شكلك در آورد و ثنودوسیوس كمك اقتصادی را سه برابر کرد، و حتی حاضر شد شش هزارسکه طلا هم سرانه بدهد به شرطی که آتیلا دیگر آن طرفها پیدایش نشود. این مناسبات عشق و علاقه خاصی میان ثنودوسیوس و آتیلا پدید آورده بود. جانشین ثنودوسیوس حاضر نشد این عشقبازی را ادامه دهد، اما چنان که می دانیم عشق همیشه راه خودش را باز می کند.

و اما می گویند که هونوریا، خواهر و النتین سوم امپراتور روم غربی، نامه ای به آتیلا نوشته و از او خواهش کرده بود که به ایتالیا بیاید و او را از مخمصه ای که دچارش شده بود نجات دهد. قضیه از این قرار بود که این خانم خدمتکار جوانی داشت به نام اوزنیوس و بعضی اشخاص آنها را در حال مذاکره دیده بودند. البته آنها کار بدی نمی کردند بلکه فقط دست همدیگر را گرفته بودند. اما از آنجا که برادر هونوریا جوان ناموس پرستی بود و عقیده داشت که خواهرش نباید به هیچ نوع تفریح



رومی بود) و ثئودوریک (که پادشاه گوتهای غربی بود). آئیتوس و ثئودوریک به اتفاق سرراه آتیلا را گرفتند و شکست سختی به او دادند و گفتند دیگر جلوتر نیا. اما بدی اش این بود که آتیلا از شکست سخت هم میدان را خالی نمی کرد و حرف حالی اش نمی شد؛ و این بود که سال بعد دوباره برگشت و گفت که هونوریا را می خواهم، چون که هونوریا نامزد من است و کسی حق ندارد با هونوریا بدرفتاری کند. یالا نامزدم را بدهید. ای داد و بیداد. خلاصه بیرون دروازه رم پاپ لثوی کبیر با آتیلا ملاقات کرد و خیلی او را نصیحت کرد. نصایح پاپ چنان که می دانیم

جسمانی - ولو در دست گرفتن دست جوان خدمتکار - بپردازد، تصمیم گرفت که به عنوان تنبیه هونوریا را به عقد سناتور پیر زهوار دررفته ای که فلاویوس باسوس هرکولانوس نام داشت در آورد تا از آن پس هر وقت هونوریا احتیاج به تفریح پیدا کرد دستهای سناتور را در دست بگیرد. راستش را خواسته باشید این هونوریا پر و روی خوبی که نداشت هیچ، غشی هم بود؛ و این غش از موقعی عارضش شده بود که او را در قسطنطنیه به ملاقات خواهر ثئودوسیوس برده بودند، که به زهد و طهارت و بکارت و این قبیل چیزها علاقه داشت. گویا هونوریا خیال می کرد که ازدواج با فلاویوس هم چیزی نظیر ملاقات با خواهر ثئودوسیوس خواهد بود و به همین دلیل بود که تحملش را نداشت و آن جور بی طاقتی می کرد. آتیلا در آن موقع سیصد زن داشت، ولسی پیش خودش فکر کرد بدنیت باج سبیلی هم از خانواده هونوریا بگیرد، و حالا که از امپراتوری شرقی چیز مهمی نصیبش نمی شود بار دیگر سری به امپراتوری غربی بزند. و چون هونوریا همراه نامه اش يك حلقه انگشتر هم فرستاده بود، آتیلا موضوع را به نامزدی تعبیر کرد و عروس را از امپراتور خواست، و علاوه بر خود عروس نیمی از قلمرو امپراتور را هم به عنوان جهیزه مطالبه کرد. حالا ببینید این زنها بعضی وقتها چطور کاردست امپراتورهای روم غربی می دهند. خلاصه امپراتور هر چه فکر کرد دید که قبول تقاضای آتیلا به نظرش صرف نمی کند. بنابراین گفت نمی دهم.

نتیجه این شد که آتیلا عصبانی شد و به سال ۴۵۱ میلادی راه خود را به طرف سرزمین گول کج کرد و هر دو کشان سرراه خود هر چه را دید چاپید و هر که را دید کشت و از هر باکره و یا نسه ای که به دستش افتاد هتک ناموس کرد و همه جا آمد و آمد تا رسید به آئیتوس (که يك سردار

خیلی مؤثر است، به طوری که آتیلا فوراً برگشت به خانه اش در کشور دراکولا و هونوریای بیچاره را گذاشت که تا آخر عمر در اتاقی محبوس بماند.

خوب. لابد حالا شما دلتان می‌خواهد بدانید که پاپ لئوی کبیر به آتیلا چه گفت که او از تاخت و تاز دست کشید و به خانه اش برگشت. حقیقت این است که خود ما هم بی‌میل نیستیم از این قضیه سردر بیاوریم، ولی متأسفانه این مطلبی است که هیچ وقت افشانشده است و هیچ کس از آن خبر ندارد. فقط من شخصاً این طور خیال می‌کنم که شخص ثالثی مثل امپراتور والنتین در نصیحت آتیلا دخالت داشته و مقداری طلا و این قبیل چیزها برای آتیلا فرستاده که بی‌دردسر بردارد و برگردد. و البته باید بگویم که این عقیده ما مورد تأیید آقای گیبون نویسنده «انحطاط و سقوط امپراتوری روم» نیز هست. البته ما دونفر این نکته را فقط حدس می‌زنیم و گرنه از ته و توی قضایا خبر زیادی نداریم^۱.

آتیلا در این موقع شصت سال داشت ولی همه ارکان وجودش صحیح و سالم بود جز عقلش که ظاهراً دچار فتور شده بود؛ روی همین حساب تصمیم گرفت باز ازدواج کند، چون که هیچ کدام از سیصدتا زنی که قبلاً گرفته بود او را خوشبخت نکرده بودند. این بود که با ایلدیکویا میلدا ازدواج کرد. ایلدیکویا میلدا دختر تپلی موبوری از کشور گول بود که آتیلا پدر و مادرش را به جای گربه همان دم حمله کشته بود. فردای شب عروسی آتیلا را سوی تختخواب دامادی مرده یافتند، در حالی که

۱) ناگفته نماند که ما با آقای گیبون تا حدی اشتراك سلیقه هم داریم، به طوری که آقای گیبون حتی قبل از انتشار کتاب حاضر عنوان کتاب خودش را «انحطاط و سقوط امپراتوری روم» گذاشته است - که به عنوان کتاب ما، یعنی «چنین کنند بزرگان»، بی‌شبهت نیست.

ایلدیکویا میلدا توی تختخواب نشسته بود و نعش را تماشا می‌کرد و بدیك زبان بیگانه چیزهای نامفهوم می‌گفت. وقتی که از او پرسیدند که آیا آتیلا را او کشته است یا نه، باز هم به همان زبان چیزهایی گفت، و جماعت چون دیدند از حرفهای او سر در نمی‌آوردند دیگر پایی نشدند و قضیه را دنبال نکردند؛ به طوری که تا امروز هم کسی نفهمیده است که در آن شب در حجله دامادی آتیلا چه اتفاقی افتاده است: آیا طرف را چیز خور کرده‌اند یا شخصاً اقدام به قوت کرده است؟ این مسئله‌ای است که تاریخ درباره اش قضاوت خواهد کرد.

جسد آتیلا را بعد از فوت توی سه‌تا تابوت طلا و نقره و آهن گذاشتند و دفن کردند^۲ و در هنگام دفن از طرف حضار خطابه‌های شیوایی ایراد شد. مضمون خطابه‌ها به طور خلاصه این بود که اینک آتیلا در گذشته است و این موضوع باعث تأسف است.

بعد از این مراسم، هونها چند سال زیر فرمان شش تا پسر سوگلی آتیلا، یعنی الاک و دنگیزک و امنزار و اوزیندار و گابزن و ارناک و ارنی^۳ به رسم زمان حیات آتیلا تاخت و تاز و غارت را ادامه دادند، اما رفته رفته پشیمان ریخت، تا آنکه ایگورها در برابر آنها، یعنی هونها، قلع علم کردند و آنها را از صفحه روزگار زدودند.

آتیلا آدم مهمی نبود. به همین جهت برای ما روشن نیست که اصولاً چرا درباره او بحث کردیم. البته کمی شاوغ کاری کرد، اما کارش

۱) چون که قبل از فوت این کار سورت خوشی ندارد.

۲) آتیلا هم در اسم گذاری بجهایش خیلی با سلیقه بود؛ فقط ابوالبشر و هارون الرشید به فکرش نرسیده بود.

قوام و دوامی نداشت و برخوردش با مسائل بین المللی آنقدرها واقع بینانه نبود، به طوری که گاهی منجر به بحرانیهای شدید می شد. خودش می گفت «من موشم» در حالی که موش نبود. به علاوه به هیچ وجه پرازنده يك مرد بزرگ تاریخ نیست که خودش را تا سطح يك موش پایین بیاورد.

آتिला دوست می داشت که او را «داس خداه» بنامند، ولی به نظر من عنوان «دماغ کوفته ای» بیشتر به او می آمد.

آتिला همچنین می گفت «روی زمینی که اسب من تاخته باشد هرگز علف سبز نخواهد شد»؛ و حال آن که سبز شد.

سرگذشت آتिला به ما می آموزد که آدم ممکن است چند صباحی شلتاق کند و بگوید من موشم و سیصدویک زن بگیرد، ولی قدر مسلم این است که این کارها آخر و عاقبت ندارد.



گرستی کسب

کریستف کلمب در دوازدهم اکتبر ۱۴۵۲ در خانه شماره ۲۷ واقع در خیابان پونتیچلی در بندر جنوا قدم به عالم هستی گذاشت. پدرش به شغل شانه زدن پشم اشتغال داشت، و مادرش هم زن پدرش بود. البته اینها مطالبی است که خودش گفته است؛ ولی محققین عقیده دارند که موضوع تولد و خانواده کریستف کلمب به هیچ وجه روشن نیست، چون که این شخص یکی از اشخاص مهم تاریخ است و بنابراین موضوع تولد و خانواده يك همچو شخص مهمی نمی تواند به این سادگی باشد، و به احتمال قریب به یقین کریستف کلمب برای گمراه کردن تاریخ نویسان این مطالب را درباره خودش نوشته است. وضع تاریخ نویسان واقعا عبرت آموز است. در سابق مردم همه کوشش داشته اند که آنها را گمراه کنند؛ اما دنیا دارمکافات است، و به همین جهت است که اکنون تاریخ نویسان تصمیم گرفته اند مردم را گمراه کنند.

در حال، کریستف کلمب از همان بچگی خیلی بلند پرواز بود و در شغل شانه زدن پشم آینده درخشانی نمی دید. به این جهت از همان اوان کودکی تصمیم گرفت که خانه و شغل پدری را رها کند و يك چیزی برای خودش کشف کند؛ اما هر چه فکر کرد که چه چیزی را کشف کند چیزی به فکرش نرسید. باید تصدیق کرد که کشف کردن چیزها کار بسیار دشواری است؛ به این معنی که هر چیزی ابتدا باید به فکر انسان برسد تا آنگاه کشف شود. و از طرف دیگر چیزی که کشف نشده باشد به طریق اولی به فکر انسان هم نمی رسد. پیدا است کریستف کلمب نیز مانند سایر بزرگان در شروع کار خود با وضع دشواری روبه رو بوده است. به این جهت شروع کرد به خواندن نجوم و هندسه و جغرافیا؛ منتها به نظر می رسد که این مطالب در کله کریستف کلمب قدری با هم قاطی شدند، چون که این شخص

عقیده پیدا کرده بود که آدم می تواند از راه مغرب به مشرق برسد. کریستف کلمب همچنین عقیده پیدا کرده بود که زمین مثل يك پرتقال گرد است. این عقیده بر اساس حرفهای ارسطو و پلینی و روجر بیکن استوار بود؛ اما خود آن حرفها بر هیچ اساسی استوار نبود. یعنی به معنی دقیق کلمه این حرفها بی اساس بود. منتها این حرفها هم مثل بسیاری از حرفهای بی اساس دیگر آخر سر راست از کار درآمد. البته اهل علم می دانستند که زمین گرد است، ولی می گفتند خوب حالا چه کار کنیم که گرد است، کاری نمی شود کرد. بعضی هم فکر می کردند که اگر زمین گرد باشد، لابد سطح اقیانوسها هم گرد است؛ بنابراین اگر آدم با کشتی خیلی از ساحل دور بشود توی سرازیری اقیانوس می افتد و دیگر نمی تواند برگردد. حتی يك بار از پائولو توسکانلی که از دانشمندان فلورانس بود پرسیدند که آیا از راه مغرب به مشرق می شود رسید، و او در جواب گفت «تا آدمش کی باشد.» پائولو شبها روی چوب خشک می خوابید و از این قبیل حرفهای حکمت آمیز می زد؛ به این جهت مردم خیلی به عقایدش احترام می گذاشتند.

و اما در این ایام مردم اروپا علاقه غریبی به فلفل و زردچوبه هندی پیدا کرده بودند، و هیچ کس هم دستش به فلفل و زردچوبه نمی رسید، برای اینکه ترکهای عثمانی شهر قسطنطنیه را از دست يك نفر که آن شهر را در دست داشت در آورده و خودشان آن را در دست گرفته بودند. به این جهت فلفل و زردچوبه در اروپا نایاب شده بود. از طرفی چنین به نظر می رسد که در آن ایام مردم اروپا به جای سیب زمینی و کلم پخته فقط فلفل و زردچوبه و زنجبیل و دارچین می خورده اند، و برای طعم دادن به این غذاها جوز هندی و خسرودار و مازو و میخک هم در آنها درج

می کرده‌اند، و اگر کسی درخانه‌اش ادویه هندی پیدا نمی‌شد آرزومی کرد که زمین دهن باز کند و او را فرو برد، و این بود که می‌بایست هرچه زودتر فکری در این باب کرد.

اولین فکری که می‌شد کرد این بود که اروپاییان قسطنطنیه را از دست ترکها در آورند و خودشان آن را در دست بگیرند. اما ترکهای عثمانی برخلاف سایر ترکها آدمهای خیلی لجبازی بودند و به هیچ وجه به همجوکاری رضایت نمی‌دادند. در نتیجه عرصه بر اروپاییان تنگ شد. کریستف کلمب وقتی که دید وضع از این قرار است و مردم گاهی ناچار می‌شوند شبها سر بی‌فلفل و زردچوبه بریالین بگذارند، با خودش گفت که این چهار صباح عمر به این خفت و خواری نمی‌ارزد، و تصمیم گرفت دل به دریا بزند و برود هندوستان و یک مشت ادویه بیاورد.

برای این قبیل کارها، بهترین اشخاصی که آدم می‌توانست با آنها وارد مذاکره شود عبارت بودند از فردیناند و ایزابلا، پادشاه و ملکه اسپانیا. البته خود فردیناند کمی پست فطرت بود، ولی در عوض ایزابلا خیلی سخاوتمند بود و اگر آدم درست رنگ خوابش را گیر می‌آورد حاضر می‌شد حتی جواهراتش را هم گرو بگذارد تا کار آدم را راه بیندازد. با همه اینها هفت سال طول کشید تا کریستف کلمب توانست رنگ خواب ایزابلا را بگیرد. البته در این مدت گویا چندتا رنگ دیگر هم گیر آورد، ولی هیچ کدام رنگ خواب نبودند؛ به این جهت کریستف کلمب آنها را ول کرد.

در این مدت فردیناند و ایزابلا خیلی کار داشتند و گرفتار بودند؛ چون که عده زیادی مغربی بود که می‌بایست بکشند، و عده زیادی هم یهودی بود که می‌بایست شکنجه بدهند. به خود اسپانیاییها زیاد توجهی نداشتند

و به‌بیشتر آنها اجازه می‌دادند که زندگی کنند. فقط آنهایی را که در مورد اداره امور یا عقاید مذهبی و این قبیل مسائل نظریات و سلیقه‌های غلط داشتند به وسیله آتش تظہیر می‌کردند.

آثار نظریات و سلیقه‌های غلط در نزد کریستف کلمب هم کم و بیش دیده می‌شد؛ چون پیش از آنکه چیزی کشف کند شرط می‌کرد که ده درصد سود حاصله باید به او برسد. به علاوه چون از هفت سال انتظار حوصله‌اش سررفته بود، روزها جلو در صومعه لارابیدا می‌نشست و می‌غر می‌زد که من آدم بدبختی هستم و هیچ کس مرا دوست ندارد.

اما از آنجا که خدا یار آدمهای بدبخت است، بالاخره هرطور بود کار کریستف کلمب درست شد و در روز سوم ماه اوت ۱۴۹۲ میلادی کریستف کلمب و هشتاد و هفت دریانورد دیگر سوار کشتیهای سانتاماریا و پنتیا و نیتا شدند و راه افتادند. در میان دریانوردان يك نفر ایرلندی بود به نام ویل و يك نفر انگلیسی به نام آرتور لارکینز و يك پسر اسپانیایی به نام پدرو دوآچه‌ودو. از این جماعت هیچ کدام چیزی نشدند، غیر از پدرو دوآچه‌ودو که يك شب وقتی کریستف کلمب خواب بود کشتی سانتا-ماریا را به صخره زد و خرد و خمیر کرد و به همین جهت اسمش در تاریخ ثبت شد.

هیئت اعزامی، تدارکات دقیق و مفصلی دیده بود. از جمله شخصی به نام لویی دوترز را با خودش داشتند که به زبانهای عبری و لاتینی و یونانی و عربی و قبطی و ارمنی آشنا بود، و قرار بود که وقتی به چین رسیدند این شخص مترجم هیئت و خاقان چین باشد، چون که خاقان چین هیچ زبان خارجی نمی‌دانست. در هفدهم سپتامبر، هیئت اعزامی يك خرچنگ زنده از دریا گرفت.

روز نوزدهم يك مرغ سقا آمد روی عرشه کشتی نشست. در روز بیستم چیزهای عجیب و غریبی دیدند. بالاخره روزی از روزها به جزیره‌ای رسیدند که خیال کردند جزیره گواناهانی است، چون که ساکنان آن مرتب می گفتند «گواناهانی! گواناهانی!»^۱ به این مناسبت کریستف کلمب اسم جزیره را گذاشت جزیره سان سالوادور.

بعد کریستف کلمب چندین جای دیگر هم پیدا کرد، اما هیچ کدام از جاهای خیلی خوب را پیدا نکرد، و همایش هم اسمهای غلط روی آن جاها گذاشت. کریستف کلمب خیال می کرد به جزیره هند شرقی رسیده است، درحالی که به جزیره هند غربی رسیده بود. هر کس بخواهد از راه مغرب به مشرق برسد طبعاً جهات را گم خواهد کرد و دچار يك همچو سر-نوشتی خواهد شد. به همین جهت کریستف کلمب وقتی که داشت می مرد حواسش خیلی پرت شده بود و نمی دانست کجا را کشف کرده است و کجا را کشف نکرده است. بعد هم که به کلی مرد طبعاً حواسش پرت پرت شد، به طوری که هیچ چیزی را تشخیص نمی داد.

رفتاری که با کریستف کلمب شد خیلی شرم آور بود، اما در عوض بعد از مدتی مردم او را فراموش کردند.

کریستف کلمب آدم خیلی حساسی بود، و این حقیقت از آنجا معلوم می شود که تا وقتی که زنده بود همه از او بیزار بودند و آزارش می دادند. بدتر از همه، خیالاتی هم بود؛ مثلاً^۲ وقتی که از سفر امریکا برگشت، نشست برای ایزابلا تعریف کرد که چه مرغها و چه درختهای قشنگی در

(۱) باید می فهمیدند که به امریکا رسیده اند.

(۲) همان طور که ساکنان جزایر کوئوم چند سال پیش هنگام استقبال از هیئتای اعزامی امریکای مرتب می گفتند «کوئوم! کوئوم!»

هندوستان دیده است. ولی ایزابلا وسط حرفش دوید و پرسید «پس طلا چه شد؟» در جواب این سؤال گویا کریستف کلمب شانه‌های خود را بالا انداخته اظهار داشت که بعداً در این باب مذاکره خواهد کرد.

کریستف کلمب در سفر چهارمشن به کنار سواحل امریکای مرکزی مدت درازی کشتیرانی کرد، به امید آن که مصب رود سند را کشف کند. ولی معلوم نیست به چه علت رود سند در امریکای مرکزی جاری نیست، و در نتیجه احتمال پیدا شدن مصبش هم در آنجا موجود نیست. بنابراین به ضرر قاطع می توان گفت که جستجوی کریستف کلمب برای کشف مصب رود سند در سواحل امریکای مرکزی از عدم موفقیت خاصی برخوردار بوده است.

وقتی که کریستف کلمب به نزدیکی هوندوراس رسید سرنوشت در خانه او را کوبید، منتها کریستف کلمب در را باز نکرد. قضیه از این قرار بود که در آنجا يك قایق با چند سرخپوست به طرف کشتی آنها آمد. کریستف کلمب به جای آنکه قایق را دنبال کند دستور داد کشتی از آنجا دور شود. اگر قایق را دنبال کرده بود سرزمین بوکانان و مکزیك را کشف می کرد و مسلماً هنگام بازگشت در باب سؤالی که ایزابلا راجع به طلا از او کرده بود می توانست مذاکره کند، اما سرنوشت غیر از این می خواست و کریستف کلمب از آن سفر هم دست خالی برگشت. کاشفان آینده باید از این داستان پند بگیرند و بعد از این هروقت دیدند که يك قایق با سرنشینان سرخپوست دارد به طرف آنها می آید فوراً دستور دهند کشتی قایق را تعقیب کند.

در جزایری که کریستف کلمب پیاده شد، وحشیان همه گردن بند و النگوی طلا داشتند. کریستف کلمب از آنها پرسید که این طلاها را از کجا

آورده‌اند. آنها به طرف جنوب اشاره کردند. ولی گویا کریستف کلمب متوجه نشد.

کریستف کلمب در بازگشت با خودش مقداری سوغات برای ایزابلا آورد، از قبیل بطاطس هندی و قلفاس هندی و شیباز و کندر رومی و فلفل شیرین و صبر زرد و کدوی سفید.

چنانکه ملاحظه می‌کنید از طلا خبری نبود. در آن زمان اروپاییان النگو و گوشواره شیشه‌ای و اجناس بنجل به سرزمین جدید می‌بردند و به سرخپوستان می‌دادند و در مقابل از سرخپوستان طلا و پوست و این قبیل چیزها می‌گرفتند. به این جهت اروپاییان خودشان را با هوش و سرخپوستان را بیهوش می‌نامیدند. حالا سالهاست که جریان به کلسی عوض شده است و سیاحان اروپایی در امریکا از سرخپوستان هر سال مقدار زیادی گردن‌بند و النگو و گوشواره مسی و حلبی می‌گیرند و در مقابل پول می‌دهند؛ منتها چون که سرخپوستان مردم با ادبی هستند تا به حال مدعی نشده‌اند که این امر دلیل بر هوش آنها و بیهوشی اروپاییان است.

باری همین که هیئت اعزامی کریستف کلمب به اروپا بازگشت بیماری سیفلیس در اروپا شایع شد. ما نمی‌دانیم ارتباط این قضیه با کشف قاره جدید چیست، فقط برای ثبت در تاریخ مطلب را در اینجا ذکر می‌کنیم.

در سال ۱۵۱۹ ماژلان ثابت کرد که کریستف کلمب در مورد شکل زمین حق داشته است و مردم بالاخره فهمیدند که حرفهای بی‌اساس ارسطو و روجریبکن و کوپرنیک و کپلر و گالیله صحیح است و زمین به طرز ابلهانه‌ای گرد است، در صورتی که خیلی معقولتر بود که مسطح باشد. اما کریستف کلمب بالاخره نفهمید که قاره جدیدی کشف شده است.



بعدها يك شخص فلورانسی به نام امریکو و سپوچی که به سرزمین جدید سفر کرده بود کتابی نوشت و سفرش را شرح داد، و کتابش به آلمانی ترجمه شد و جزو کتابهای پرفروش شد. معلوم نیست به چه علت مردم خیال کردند و سپوچی آدم خیلی مهمی است، در صورتی که من یقین دارم خودش همچو قصدی نداشت. در هر حال، واندزه مولر که از سپوچی هم بی‌اهمیت‌تر بود کتاب را خواند و اسم سرزمین جدید را گذاشت امریکا. همه کسانی که سرگذشت کریستف کلمب را خوانده‌اند عقیده دارند که مولر بیخود خودش را قاطی قضیه کرده و اسم امریکو را به ناحق روی سرزمین جدید گذاشته و حق این بود که اسم این سرزمین را بگذارند کلمبیا. ولی خوب،

لوکرتزیا بورجا (که همان لوکرس بورژیای خودمان باشد) دختر طبیعی^۱ رودریگو بورجا بود، از بانویی به نام جووانوتزا. از قراری که اهل اطلاع می‌گویند، لوکرتزیا یک دختر معمولی بود و از باقنی دخترهای روزگار هیچ چیزی کمتری یا بیشتر نداشت. اما از بس که مردم درباره این دختر حرف زده‌اند تا حدی جنبه غیرطبیعی پیدا کرده است، به طوری که ما خود را ناچار دیدیم که تاریخ او را هم بنویسیم. هیچ تاریخی بدون ذکر احوال این دختر کامل نخواهد بود، و ما چون به کار ناقص عادت نداریم ناچار به این عمل مبادرت ورزیدیم.

باری، لوکرتزیا در سال ۱۴۸۰ به دنیا آمد، یعنی درست چهارسال بعد از چزاره بورجا (یا سزار بورژیای خودمان، که او هم فرزند طبیعی پدر و مادرش بود).

رودریگو و جووانوتزا یکی دوبچه طبیعی دیگر هم درست کردند، ولی آن بچه‌ها چیز مهمی از آب درنیامدند. این جریان نشان می‌دهد که خودبچه باید جوهر داشته باشد، وگرنه هر قدر هم طبیعی باشد ممکن است آخرش چیزی نشود. رودریگو چند بچه طبیعی دیگر هم با شرکت بانوان دیگر ترتیب داد، ولی ما با همه تحقیقاتمان نتوانستیم از سرنوشت آنها اطلاعی به دست بیاوریم. این جریان هم نظر ما را درباره لزوم جوهر داشتن بچه‌ها تأیید می‌کند؛ بنابراین بچه‌ها لازم است که سعی کنند خودشان جوهر داشته باشند، نه آن‌که به امید خصائل و خصائص ارثی بنشینند. البته ما از این اشکال منطقی غافل نیستیم که بچه وقتی که به دنیا آمد تکلیفش

(۱) بدیهی است که همه دخترها، و حتی پسرها، تا حدی طبیعی هستند، بدین معنی که دارای والدینی هستند که به طور طبیعی در تولید آنها دخیل بوده‌اند. منتها در بعضی موارد این جریان طبیعی به طور طبیعی اتفاق می‌افتد. در اینجا منظور از طبیعی، طبیعی به همین معنی طبیعی کلمه است.

از لحاظ این خصائل و خصائص روشن است و دیگر در این خصوص اقدامات زیادی نمی‌تواند بکند. اما از طرف دیگر وقتی که مواردی نظیر لوکرتزیا را از مد نظر می‌گذرانیم می‌بینیم که اقدامات زیادی می‌تواند بکند.

اصولاً بچه‌های طبیعی در ایتالیای عصر رنسانس زیاد بودند و بعضی از آنها کارهای بزرگی انجام دادند. علتش این بود که در عصر رنسانس مردم ناگهان متوجه شدند که امکانات زندگی کردن خیلی بیش از آن است که خیال می‌کرده‌اند، و اگر آدم آن طور که دلش می‌خواهد زندگی کند، اتفاق خاصی نمی‌افتد. به همین جهت گروه کثیری از مردم آن طور که دلشان می‌خواست زندگی کردند، و در نتیجه بچه‌های طبیعی مثل شقایق که در صحرا می‌روید در سراسر ایتالیا پدیدار شدند. این تمایل مردم ایتالیا در آن دوره به زندگی دلخواه همان چیزی است که به «روح رنسانس» معروف است.

رودریگو بورجا یکی از پیشتاژان این نهضت بود. رودریگو خیلی اهل ذوق بود، به این معنی که همیشه دلش می‌خواست دور و برش پر از خانمهای خوشگل باشد؛ و از قرار به خانمهای موبور هم علاقه خاصی داشت. و این جریان ادامه داشت و داشت تا سال ۱۴۹۲ که رودریگو به عنوان پاپ انتخاب شد؛ حالا بعد از آن جریان ادامه داشت یا نداشت دیگر به کسی مربوط نیست.

اما چزاره بورجا، پسر رودریگو، آدم خیلی بدی از آب درآمد، چون وارد سیاست شد و مرتب درباره مسائل سیاسی و شرایط اجتماعی بحث می‌کرد و حوصله همه را سر می‌برد؛ و قصدش هم این بود که سلطنت

(۱) چون فراموش نباید کرد که رودریگو در عین حال آدم خیلی متدین و با خدای بود.

خاندان بورجا را در ایتالیا مرکزی برقرار کند، منتها چون روشهای ابلهانه‌ای به کار می‌برد به نتیجه نرسید^۱. خود شما هم اگر کتاب «امیر» اثر ماکیاولی را بخوانید به همین وضع دچار خواهید شد. در ضمن این ماکیاولی هم یکی از همین بچه‌های طبیعی بود و کاری که کرد این بود که در کتاب «امیر» روزهایی را کنار گذاشت و به‌امرا و فرمانروایان گفت که اگر می‌خواهید قدرتتان پایدار بماند فلان کار و بهمان کار را بکنید؛ منتها چون بعضی از این کارها با اخلاق قدیمها جور در نمی‌آمد اسم ماکیاولی در تاریخ بد در رفت؛ در صورتی که آدم خیلی حسابی و روراستی بود. این را هم بدانید که مرگش بر اثر خوردن یک مسهل خیلی قوی اتفاق افتاد، به این ترتیب که مسهل، چنان که می‌توان انتظار داشت، او را دچار شکم‌روش کرد و از پا انداخت.

و این ماجرا ما را به یاد نهضت مسمومیت می‌اندازد که در دوره رونسانس خیلی قوت گرفته بود، و خاندان بورجا، مخصوصاً لوکرتزیای خودمان، به این نهضت علاقه داشتند و به گسترش آن کمک می‌کردند، به این ترتیب که در هر فرضی که پیش می‌آمد به اشخاص زهر می‌خوراندند. چیزی که هست، به نظر نمی‌رسد که این حرفها در مورد لوکرتزیای حقیقت داشته باشد، چون لوکرتزیای بورجا آزارش به مورچه هم نمی‌رسید. بعید نیست که رودریگو و چزاره موقع پذیرایی از اشخاص چیزداری که اموالشان قابل مصادره کردن بود و یا کارشان به جهات دیگر ایراد داشت، مختصر چیزی توی شرابشان می‌ریختند و آن اشخاص هم می‌خوردند، و در نتیجه چیزخور می‌شدند، و آدم چیزخور شده هم تکلیفش معلوم است، یعنی

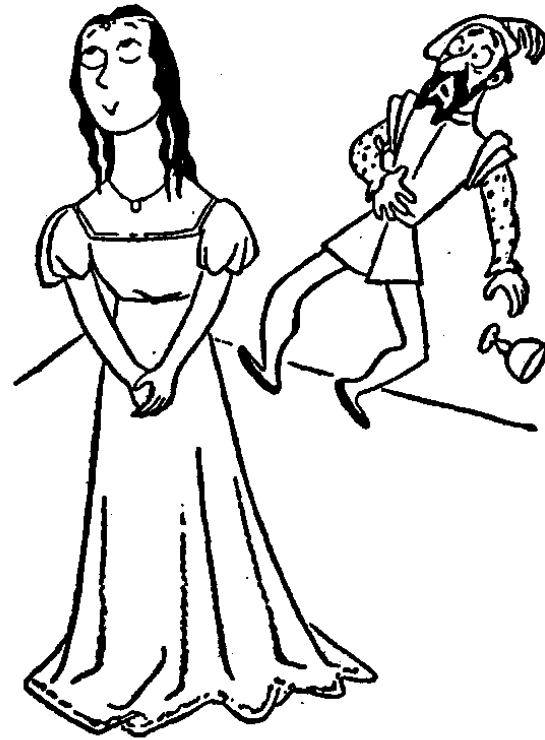
(۱) یا شاید هم چون به نتیجه نرسید، اثبات این که روشها هوشمندانه بوده است کار بسیار دشواری است.

هر آینه ممکن است فوت کند. منتها اینها همه شایعات است و هیچ مطلبی در این خصوص اثبات نشده است. ظواهر امر از این قرار است که گویا در جریان مهمانیهای خاندان بورجا، بعد از مهمانی مختصر تلفاتی پیش می‌آمده است. ولی به کسی چه؟ شاید مهمانها پیروپاتال بوده‌اند و دچار سکت قلبی می‌شده‌اند. کسی که آنها را کالبد شکافی نکرده است. تازه، شاید هم برای بدنام کردن مردم خودشان را مخصوصاً چیز خور می‌کرده‌اند. درباره نوع سمی که به فرض رودریگو و چزاره به کار می‌بردند هم مطالب زیادی نوشته‌اند. بعضی می‌گفته‌اند این سمی است به اسم لاکانتارول، که طرز تهیه آن سری بوده است و در ساختن آن خوک و خرس مرده به کار می‌رفته است^۱. همچنین می‌گفتند که این سم «قابلیت تنظیم» داشته، یعنی طرف اول قضیه در فاصله زمانی که دلش می‌خواست می‌توانسته طرف ثانی را بکشد. مثلاً اگر طرف اول می‌خواست که طرف ثانی سه هفته بعد از جمعه آینده فوت کند، لاکانتارول را طوری تنظیم می‌کرده که درست سه هفته بعد از جمعه آینده اثر لازم را ببخشد.

من فقط یک نوع سم با این مشخصات سراغ دارم، که آن هم هیچ مؤثر نیست^۲. بنابراین من گمان نمی‌کنم که چزاره و پدرش حقیقتاً کسی را کشته باشند، یا اگر هم کشته‌اند لابد همان ارسنیک معمولی به کار می‌برده‌اند که چابجا آدم را خلاص می‌کند. پیدا است که خانواده بورجا اسمشان بد در رفته بوده است، به طوری که هر کس سه هفته بعد از جمعه

(۱) هر چند قدری عجیب به نظر می‌رسد، ولی باید نتیجه گرفت که در سایر سمهای دوره رونسانس برخلاف سمهای متداول عصر حاضر، خوک و خرس زنده به کار می‌رفته است.
(۲) کیمیاگران می‌گویند که منزگر به فوراً باعث مرگ می‌شود. همین یک حرف برای نشان دادن بطلان دعوی کیمیاگران کافی است، چون که اگر این طور بود خود گر به‌ها باید زودتر از همه می‌مردند، و حال آن که ما گر به زنده زیاد دیده‌ام.

آینده درخانه خودش هم می‌مرد می‌گفته‌اند او را مخصوصاً طوری چیز خور کرده‌اند که درست در همین موقع معین بمیرد. در صورتی که اشخاصی که چیز خور نشده باشند هم درست در موقع معین می‌میرند، به این معنی که به محض مردن وقت مرگشان معین می‌شود و دیگر به هیچ وجه قابل تغییر نیست، و در مورد اشخاصی که چیز خور هم شده باشند نیز قضیه از همین قرار است.



و اما در مورد لوکرتزیای خودمان چو انداخته بودند که روزهای چهارشنبه (که نهار می‌داد) توت فرنگی دسر را از شب پیش توی املاح سرب می‌خواباند و روی بعضی غذاها ادویه‌ای از قبیل خریق و انتیمون

و عنبالدئب و دررس و کندش و بذرالبنگک و سیکران و بلاذن می‌باشید. ظاهراً برای خاطر عطر و طعم غذا. منتها این ادویه احتمالاً به مزاج بعضیها نمی‌ساخته است. اما خواباندن توت فرنگی در املاح سرب به نظر ما هم خیلی کار بدی می‌آید. چون که رنگ و احتمالاً مزه دسر را خراب می‌کند و اصولاً حال آدم را به کلی بهم می‌زند. بنابراین کسانی که این قبیل شایعات را برای لوکرتزیا ساخته‌اند مسلماً با او غرض داشته‌اند.

همچنین باید به اطلاع خوانندگان زیرک برسانم که شایعه عشق‌بازی لوکرتزیا صحت ندارد. من خبر صحیح دارم که لوکرتزیا وقتی که دختر بچه بود درخانه پدرش زندگی می‌کرد و به هیچ وجه چشمش دنبال پسرهای همسایه نبود. بعد هم که بزرگ شد اختیارش با خودش بود و هر کاری کرد یا نکرد به کسی مربوط نیست.

اما خیال نکنید لوکرتزیا دخترزشتی بود. اتفاقاً خیلی هم خوشگل بود، با بینی قلمی نسبتاً درشت و چانه کوچک و چشمهای کمرنگ. اما هیکلش مخصوصاً خیلی عالی بود، با قسمت‌های برجسته و فرو رفته، و مردان آن دوره خیلی زود متوجه این برجستگیها و فرو رفتگیها می‌شدند. آخر عصر، عصر رونسانس بود.

لوکرتزیا موهای طلایی قشنگی هم داشت که هفته‌ای یک بار آن را را با مزوجی از جوشانده زعفران و خاکستر چوب و گاه جو و تخم گشنیز می‌شست تا رنگ آن خوب ظاهر بشود. طرز شستشو با این شامپو را هم اگر می‌خواهید یاد بگیرید این است که اول شامپو را به گیس می‌مالید،

(البته امروزه برای ظاهر کردن رنگ مو ترکیبات ساده‌تری هم درست کرده‌اند. از خواص ترکیبات جدید این است که می‌توانند رنگهای مختلف مو را ظاهر کنند؛ مثلاً با یک ترکیب می‌توان رنگ سیاه مو را ظاهر کرد و با یک ترکیب دیگر رنگ طلایی یا سرخ یا حتی سبز مو را. سابق بر این تصور می‌شد که هر موی یک رنگ. بیشتر نداشته که آن هم به ندرت ظاهر می‌شد.

بعد بیست و چهار ساعت دراز می کشید تا خشک بشود. آن وقت با آبی که ساقه کلم در آن جوشانده باشند سرتان را آب می کشید. اگر رنگ مو چنان که باید و شاید ظاهر نشد، همین عمل را تکرار می کنید. پنج بار که این عمل را تکرار کردید اگر مویی به سرتان مانده باشد حتماً رنگش ظاهر خواهد شد.^۱

با همه اینها بعضی از مردم میل دارند پیش خودشان فکر کنند که لوکرتزیا بورجا موهایش سیاه بوده است. خوب، اگر این فکر رضایت خاطری به آنها می دهد ما حرفی نداریم. بگذارید سیاه بوده باشد. هر چند این فکر به هیچ وجه درست نیست.

البته لوکرتزیا چندباری ازدواج هم کرد. چون برای پدر و برادرش دختر و خواهر خوبی بود، هر کس را آنها تعیین می کردند فوراً قبول می کرد. حرف شنوی لوکرتزیا در این مورد از لحاظ مراودات سیاسی برای پدر و برادرش خیلی مفید واقع می شد. هر وقت پدر و برادرش از ازدواج او خسته می شدند به او می گفتند، و او هم با یک نفر دیگر ازدواج می کرد. چون که برای او هیچ فرق نمی کرد. او همین قدر می خواست که سایه شوهری بالای سرش باشد تا مردم برایش حرف در نیاورند.

اولین شوهر لوکرتزیا جوانی اسفورتزا نام داشت و او هم از بچه های طبیعی عصر رونسانس بود، و آدمی بود با ریش توپی و در موقعی که با لوکرتزیا ازدواج کرد خط مشی سیاسی اش هم صحیح بود و عیب و ایراد دیگری هم نداشت. اما زد و چهار سال تمام حواسش پرت شد و خط مشی سیاسی اش هم غلط شد، و در نتیجه نالایق و بی خاصیت و خیانت.

(۱) مع هذا ما به خوانندگان موطلائی خود استفاده از این هامو را توصیه نمی کنیم، بیاد افتضاحی بار بیاید.

پیش از آب درآمد. و طبعاً لوکرتزیا هم ولش کرد. اما جوانی در جواب اتهامات خانواده بورجا حرفهایی می زد که در تواریخ معمولاً به همان صورت لاتینی ثبت می شود و گویا قابل ترجمه به زبانهای دیگر نیست، یا اگر هم قابل ترجمه باشد گویا قابل چاپ نیست. این اتفاقات مربوط به همان سالی است که چزاره بورجا زد برادر خود جوانی بورجا را با کارد کشت. چون این چزاره مدام دنبال شر می گشت.

اظهارات جوانی اسفورتزا درباره خاندان بورجا که ما خیال تکرار آنها را نداریم - یک آبرو ریزی حسابی راه انداخت، به طوری که خانواده بورجا هنوز هم از زیر بار آن کمر راست نکرده است. ای کاش من می توانستم در اینجا به شما اطمینان بدهم که این اظهارات دروغ محض بود و بعد از واقعه طلاق دیگر محلی برای بدگویی باقی نماند، اما چه می شود کرد که یک سال بعد واقعه اسرار آمیزی پیش آمد، و آن عبارت بود از تولد یک کودک اسرار آمیز در اتاق خواب لوکرتزیا. من شخصاً به هیچ وجه یقین ندارم که این بچه از بطن خود لوکرتزیا متولد شده باشد، زیرا که محل تولد طفل دال بر هویت یا نسبت او نمی تواند باشد، و تازه اگر هم شبهه را قوی بگیریم و بگوییم کار، کار خود لوکرتزیا بوده است نباید فراموش کنیم که بچه مورد بحث نوزاد خیلی کوچکی بیش نبود و نباید این قدر محل اعتنا باشد.

و اما شوهر دوم لوکرتزیا شخصی به نام آلفونسوی آراگونی بود که فرزند طبیعی آلفونسوی دوم امیر ناپل بود، که او هم نوه طبیعی آلفونسوی سخی بود.

آلفونسوی آراگونی یک پسرک هفده ساله بود و بچه چندان بدی

(۱) فرزند طبیعی را قبلاً توضیح دادم، ولی نوه طبیعی را خدا شهادت خودم هم نمی دانم چیست.

هم نبود. اما خیلی خجالتی بود و گاهی هم معلوم نیست به چه علت از دست لوکرتزیا فرار می کرد. ولی لوکرتزیا آدم می فرستاد او را می گرفتند و برش می گرداندند. ظاهراً آلفونسو به زن داری عادت نداشت، و تا عادت می کرد خیلی زحمت داشت. کمی بعد لوکرتزیا پسری زایید که بلافاصله همه گفتند هیچ شباهتی به آلفونسو ندارد. اما لوکرتزیا به شوهر جوانش هم خیلی علاقه داشت و این ازدواج خیلی احتمال داشت عاقبت به خیر بشود، منتها چاره برادر لوکرتزیا نگذاشت و هنوز هیچی نشده آلفونسو را خفه کرد!

سومین مرد خوشبخت آلفونسو دسته، پسر دوک فرارا بود. اشکال کار این آلفونسو این بود که حلالزاده بود و راجع به حلالزادگی اش خیلی منم می زد، انگار بقیه مردم حرامزاده اند - چنان که بودند. بدتر از همه، اول کار هم حاضر نبود لوکرتزیا را بگیرد، ولی وقتی که جیبزیه لوکرتزیا را به معادل بیست و پنج میلیون تومان رساندند و مقداری زمین هم رویش گذاشتند با خودش گفت که دنیا ارزش این چیزها را ندارد و قبول کرد؛ و ما هم به هیچ وجه او را سرزنش نمی کنیم، چون گمان می کنیم هر کس به جای او بود به همین نتیجه می رسید.

خلاصه، درسی ام دسامبر ۱۵۰۱ عقد ازدواج جاری شد و لوکرتزیا به طرف فرارا حرکت کرد. در بیرون شهر، در قصر آلبرتو دسته، برادر طبیعی دوک فرارا، ماند و شب که شد لوکرتزیا بنیولیا، دختر طبیعی اروکل، از او پذیرایی کرد و روز بعد آلفونسو آمد او را به قصر خودش برد، و

(۱) اصاف باید داد که چاره کمتر به دست خودش مرتکب قتل می شد و این کار را به دست میکلنو می سپرد که از آدمهای او بود و چنان که انتظار می بود از فرزندان طبیعی پدرش هم بود.

در تواریخ ثبت است که در جلو قصر کنتس کارارا و کنتس اوگوزونی و بیانکی سانس و دینو دخترهای طبیعی زیگیزموندو دسته، برادر مشروع اروکل خودمان، به او خوشامد گفتند. لوکرتزیا از همان اول احساس کرد که به خانه خودش وارد شده است.

قهرمان داستان ما هفده سال آخر زندگیش را در فرارا همچون زن وظیفه شناس آلفونسو باقی ماند، و همه تاریخ نویسندگان معتقدند که از این بهتر نمی توانست باشد.

لوکرتزیا به کلی لوکرتزیای دیگری شد. خودش را به کارهای خانه مشغول می کرد و به گلدوزی و دستگیری از مستمندان و دینداری و کارهای دیگری از این قبیل می پرداخت.

پدر لوکرتزیا در سال ۱۵۰۳ در گذشت. البته در این جریان هم آنهایی که می دانید دست از بدگویی برنداشتند و گفتند که طرف را مسموم کرده اند. و حتی يك مرجع صلاحیت دار گزارش داد که در اتاقش هنگام مرگ هفت شیطان دیده شده است. من شخصاً حدس می زنم که شیطانها برای خاطر رودریگو آمده بودند.

بعد از این جریان دیگر زندگی چاره به کلی بی ریخت شد و کار و بارش از هم پاشید، تا این که چند سال بعد در اسپانیا جهان را بدرود گفت.

اما لوکرتزیا بالاخره دوشس فرارا شد و در سال ۱۵۰۵ که اروکل مرد و آلفونسو بر تخت شاهی نشست کارش باز هم بهتر شد. آلفونسو هم اصلاً آدم عوضی و الکی خوشی بود و مدام یا سرش به کارخانه توپ سازی اش گرم بود، یا داشت با این و آن جنگ می کرد.

لوکرتزیا و آلفونسو پنج بچه پیدا کردند، که چهار تا شان پسر بودند

و در نتیجه یکی شان دختر بود؛ ولی خیال می‌کنید لوکرتزیا با داشتن این همه بچه اوقات بیکاریش را چگونه می‌گذرانید؟ اصلاً آن‌طور که شما خیال کردید نیست. لوکرتزیا سخت به فرهنگ رونسانس علاقه‌مند شده بود و به آن چسبیده بود. با تمام این حرفها کشور فرارا درست در مرکز این فرهنگ قرار داشت. لوکرتزیای بیچاره وقتی که چشمش را باز کرد دید چه بخواهد و چه نخواهد این وظیفه بدگذردنش افتاده است^۱.

از طرف دیگر شعرای بسیاری او را در اشعار خود تحسین کرده‌اند و مدایح زیادی برایش سروده‌اند، به‌خصوص موقع غذا خوردن. البته در این جور مواقع لوکرتزیا هم نمک‌نشناسی نمی‌کرد و طاقه‌های پارچه به شعرا صله می‌داد. اما آن‌طور که من شعرا را می‌شناسم از شان بعید نبوده است که بیخود و بی‌جهت مرتباً مدح پرور و پاکدامنی و عفت و حجب و حیای لوکرتزیا را بگویند، و همین اصرار آنها بر سر این مطالب آدم را به‌شک می‌اندازد که شاید حقیقت مطلب از قرار دیگری بوده است.

در میان آنها بی که شهادت داده‌اند که لوکرتزیا زن بسیار شایسته‌ای بوده است، یکی لودویگو آریستوی کبیر است که اثر جاویدانی اش، «اورلاندوی خشمگین»، جای مهمی در ادبیات جهانی دارد. البته تا آنجا که مردم از این جور ادبیات خوششان می‌آید و بدون شك شما حق دارید تعجب کنید که چرا يك نفر آدمیزاد باید بنشیند و هشتاد و سه فصل درباره موضوعهایی که اصلاً وجود خارجی ندارند شعر بگوید، ولی ظاهراً جاهای مهم در ادبیات جهانی از همین راهها به دست می‌آید.

اما این که لوکرتزیا مدت درازی با يك شاعر دیگر دربار فرارا

(۱) لوکرتزیا زن بی‌سوادی نبود بلکه خیلی هم اهل مطالعه بود و طبق اسناد موقف هنده جلد کتاب در خانه داشت که همه جلد مخمل ادغوانی داشتند.

که جوانك خوش قیافه با نمکی بود و پیتر و بمبو نام داشت دوست بود و با هم شعرخوانی و از این کارها می‌کردند، کاملاً حقیقت دارد و ما چون طرفدار حق و حقیقت هستیم نباید این مطالب را بپوشانیم. این پیتر و بمبو ظاهراً آدم جالبی بوده است، گیرم اشخاص درباره دورانهای اولیه زندگانی او اظهارات نامربوطی می‌کرده‌اند. خلاصه این که بعد از آشنایی شاعر جوان با لوکرتزیا، آلفونسو اوقاتش تلخ شد، منتها نه به علت حسادت بلکه به دلایل کاملاً خصوصی که به حرفهای نامربوطی که درباره پیتر و بمبو زده می‌شد مربوط می‌شود ولیکن ما چون تحقیقات کافی در این خصوص نکرده‌ایم به خودمان اجازه نمی‌دهیم از این دلایل اسم ببریم. اما تحقیقات ما نشان می‌دهد که عاقبت پیتر و بمبو با عجله شهر را ترك می‌کند و ناپدید می‌شود. و این خود دلیل دیگری است بر اینکه میان لوکر-تزیا و شاعر جوان هیچ رابطه‌ای سواى شعر و ادب وجود نداشته است. کسی چه می‌داند، شاید هم پیتر و بمبو برای گردش به اوربینو می‌رفته است. در تاریخ آمده است که لوکرتزیا به ارکول استرترزی هم بی‌علاقه نبوده است. این شخص اخیر چیز نیشداری به زبان لاتینی نوشته و در آن لوکرتزیا را به گل سرخ تشبیه کرده است. من تقریباً یقین دارم که ارکول قصد بد داشته و در این تشبیه مطلب زننده‌ای وجود دارد، و لسی فعلاً وارد این بحث نمی‌شویم.

ارکول غالب اوقات احساساتش را پیش خودش حفظ می‌کرد، تا این که يك روز او و لوکرتزیا در حالی که بازو در بازوی هم انداخته بودند قدم زنان از میان باغها و جنگلهای دوک می‌گذاشتند که ناگهان، یعنی صبح روز بعد، جسد بیجان ارکول نزدیک قصر پیدا شد. اما هیچ معلوم نبود که در آن لحظه داشته می‌آمده یا می‌رفته. خدا کند که اقبلاً داشته

می رفته.

باری، من هنوز هم معتقدم که الوکرتزیا و ارکول شخصاً هیچ قصد بدی نداشته اند، و خوب هم می دانم که شما الان خواهید پرسید «پس توی جنگل چه کار داشتند؟» ولی من هیچ وقت جواب سئوالات نامربوط را نمی دهم.



فردریش کبیر

در بامداد روز ۲۴ ماه ژانویه سال ۱۷۱۲ شهر برلین، در آرامشی زائد الوصف فرو رفته بود. همه چیز در صلح و صفای محض به سر می برد و زندگی مسیر عادی خود را طی می کرد.^۱ نزدیک ظهر فردريك از مادر متولد شد.^۲

فردريك كبير يا فردريك دوم، سومین پادشاه کشور پروس بود. این فردريك پسر فردريك ویلهلم اول بود، و او هم به نوبت خود پسر فردريك اول بود، و او هم در موقعی که بچه بود از بغل دایه اش با کله به زمین خورده بود و گویا مخش عیب کرده بود، و بدتر از آن اینکه بعد هم يك سنگ کفش را درسته قورت داده بود و سپس نخستین پادشاه کشور پروس شده بود.

در تاریخ انواع و اقسام فردريك یافت می شود، ولی فقط چند تن از این فردريكها مثل فردريكهای خودمان از خاندان هوهنتزولرن هستند. مثلاً فردريك بارباروسا و نوه اش فردريك دوم (غیر از فردريك دوم خودمان) از خاندان هوهنشتافن بودند. این دو خاندان هر دو نجیب بودند، ولی تاریخ نویسان هنوز نتوانسته اند در این مسأله رأیشان را یکی کنند که از این دو خاندان کدام يك نجیبتر بوده اند. درباره نجابت هر دو خاندان مردم زیاد حرف می زنند.

اما علاوه بر فردريك، در این خاندانها افراد مهم دیگری هم داریم، مثل اوتو و رودلف، و همه اینها هم امپراتور آلمان بوده اند. اشکالی که هست این است که متأسفانه چیزی به اسم امپراتوری آلمان وجود

(۱) این را می گویند قطعه ادبی درجه يك.

(۲) البته حق با شماست، فید کلمه «مادر» در اینجا ضرورت ندارد؛ لیکن نویسنده لازم دیده این نکته را تصریح کند. کار از محکم کاری عیب نمی کند.

(۳) چون خارج از نوبت به هیچ وجه امکان ندارد کسی بر کسی باشد.

نداشت. شما هیچ همچو چیزی شنیده اید؟ موضوع قدری غیر قابل فهم به نظر می رسد. اما شما نگران فهم خودتان نباشید، چون که برای اشخاص معمولی خیلی عادی است که در فهم همچو مسأله ای در بمانند. اگر آلمانی بودید مسأله را می فهمیدید و هیچ هم احساس درماندگی نمی کردید. آدم باید آلمانی باشد تا بداند دنیا دست کیست.

فردريك در ۱۷۱۳ که به تخت نشست مشی اقتصادی بسیار سختی در کشور اعلام کرد، و در نتیجه در میان مردم محبوبیت فراوانی به دست آورد. از زمان فردريك به بعد، عده زیادی از زمامداران توانسته اند با این قبیل سختگیریها کسب محبوبیت کنند.

در زمان فردريك عده زیادی از مردم بیکار بودند، اما فردريك مسأله بیکاری را هم حل کرد، بدین ترتیب که توی کوچه و خیابان دنبال آدم بیکار می گشت و همین که پیدا می کرد با تخمق يك ضربه پس کله اش می زد. فوراً از او رفع بیکاری می شد.

البته باید اعتراف کرد که این روش با موازین علمی منطبق نیست؛ ولی خوب، روش مؤثری بود. روشهای علمی این عیب را دارند که غالباً مؤثر نیستند، روشهای مؤثر هم گاهی علمی نیستند؛ ولی این عیبشان محسوب نمی شود.

فردريك ویلهلم اول آدم خیلی کهنه پرستی بود. مثلاً چهارده بچه داشت و انتظار داشت که بچه هایش با ادب هم باشند.^۱

همچنین به افراد خانواده اش خیلی سخت می گرفت و با آنکه شغلش طوری بود که درآمدش بد نبود و دستش بدهنش می رسید، همه اش

(۱) فردريك بالاخره فهمید که بچه با ادب اولاً پیدا نمی شود، و ثانیاً اگر هم پیدا بشود چیز مزخرفی است.

کلم پخته به خورد بچه‌ها می‌داد و يك شاهي يك شاهي پس انداز می‌کرد، و پولهایی را که به این ترتیب جمع می‌کرد به مصرف استخدام افراد غول پیکر در گارد پوتسدام می‌رساند.

البته مسلم است افراد غول پیکر چشمشان پرسوز است، و چون قدشان بلند است دشمن را از فاصله دور بهتر می‌بینند، ولی این عیب را هم دارند که چون هیکلشان درشت است دشمن هم از دور آنها را بهتر می‌بیند، و چون این بهتر دیدن به آن بهتر دیدن درمی‌رود، فقط مخارج گراف نگاهداری افراد غول پیکر گردن آدم می‌ماند. بنابراین ملاحظه می‌کنید که فردريك و یلهلم از خورد و خوراک افراد خانواده اش می‌زد و پول جمع می‌کرد و بعد آن را به باد فنا می‌داد، و با همه اینها مدعی بود که مغز اقتصادی دارد. این را می‌گویند مغز سیاسی.

اما فردريك دوم به پدرش چندان شباهتی نداشت. اولاً علی‌رغم اقدامات مجدانه‌ای که به عمل آمد این بچه آخرش اهل سواد و ادب از آب درآمد. بچه که بود خواندن و نوشتن و اندیشیدن را به زبان فرانسه یاد گرفت. یا لا اقل می‌اندیشید که به زبان فرانسه می‌اندیشد. البته اگر این يك اندیشه را هم به زبان فرانسه می‌کرد کاملاً حق با او بود. ولی کسی خیر ندارد. آنچه خبر داریم، دیگته‌اش چندان تعریفی نداشت.

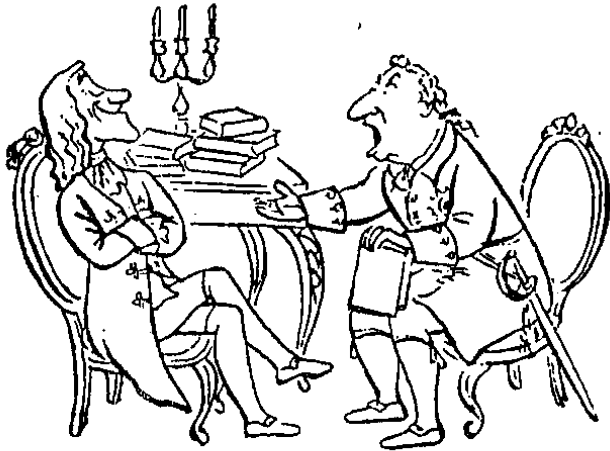
فردريك در همان اوان کودکی شروع کرد به نی لبك زدن. پدرش وقتی که دید فردريك کبیر در ایام صغارت دارد نی لبك می‌زند کمی چپ چپ به او نگاه کرد ولی چیزی نگفت. مقصودش این بود که فردريك خودش خجالت بکشد و نی لبك را کنار بگذارد، اما فردريك به خرجش نرفت. در نتیجه جرئت پیدا کرد و علاوه بر نی لبك زدن شروع کرد به شعر

گفتن. از بخت بد شعرهایش هم خیلی چرند بود. پیداست که خیلی از جوانها از همان قدیم شعرهای چرند می‌گفته‌اند. پدر فردريك از این بابت خیلی اوقاتش تلخ شد و دستور داد که فردريك را به نان و آب خالی ببندند. یعنی جیره کلم پخته‌اش را قطع کرد. اما این تنبیه به خرج فرد يك کبیر نرفت. در نتیجه فردريك اول يك لگد زد و فردريك دوم را از پله‌ها پایین انداخت و از غیظش می‌خواست با بند پرده او را خفه کند که نگذاشتند. در هر حال، فردريك صغیر از این قضایا جان به در برد و کبیر شد.

از همه اینها گذشته فردريك بچه کثیفی هم بود و پدرش هر چه داد می‌زد که بچه نباید کثیف باشد به خرجش نمی‌رفت. بالاخره پدرش گفت که دیگر آبرو برایش نمانده، چون که بچه‌اش نی لبك زن و شاعر شده و کثیف هم هست. تاریخ در این قضیه با فردريك و یلهلم همداستان است. فردريك می‌خواست پرنسس امیلیا سوفیا الیونورا - شاهزاده خانم انگلیسی - را بگیرد، ولی پدرش پرنسس الیزابت کریستینا شاهزاده خانم برونسویک بورن - را برایش گرفت. فردريك هم لج کرد و فقط سالی يك بار سری به پرنسس الیزابت می‌زد و از او می‌پرسید «حالت چطور است؟» و او جواب می‌داد «خیلی بد.»

اما پرنسس امیلیا سوفیا الیونورا از این قضیه دلشکسته شد و در شصت سالگی دق کرد و مرد. تقصیر خودش بود که بی جهت غصه می‌خورد. در حق خودش ظلم کرد. و یلهلمینا خواهر فردريك هم زن شاهزاده بایروت

(۱) يك بار فردريك کبیر از ولترخواست درباره یکی از اشارش نظر بدهد، ولتر به او نوشت: «این اشعار برانده شخص شما است.» این طور که از قرآن و امامات برمی‌آید مقصود ولتر درست روشن نیست.



اصولاً نویسندگان بزرگ را نباید ملاقات کرد، همان خواندن آثارشان کافی است.

فردريك به عالم علم و فرهنگ هم خدمات شایانی کرد، بدین ترتیب که يك نفر به اسم مسیوموپرتیوس فرانسوی را به ریاست فرهنگستان علوم برلن منصوب کرد. مسلماً مسیوموپرتیوس آدم مهمی بوده است، وگرنه به این مقام نمی رسید. به خصوص که این مسیوموپرتیوس یکبار به لاپونی مسافرت کرده بود که مدار و نصف النهار آنجا را اندازه بگیرد و ثابت کند که زمین در ناحیه قطب قدری پخ است. البته گویا پربیراه هم نمی گفت، منتها بعد از آنکه این مسأله را ثابت کرد رفتارش يك جورى

شد که توك زبانی حرف می زد.

فردريك هم در ۱۷۴۰ به پادشاهی رسید، و به محض آنکه چنین شد کتابی نوشت در اثبات اینکه دروغ گفتن و دغلی و راهزنی کارهای بدی هستند و سعادت هم فقط از راه کمک به دیگران به دست می آید! سپس سرزمین سیلزی را از چنگ ماری ترز ملکه اتریش که به او ملتجی شده بود در آورد و فردريك كبير نامیده شد.

در جنگهای سیلزی بارها به طرف فردريك كبير تیراندازی کردند، ولی همه تیرها به خطا رفت. در عوض بیشتر تیرهایی که به طرف سربازان انداختند به هدف رسید. در نتیجه عده زیادی کشته شدند. ولی خوب در عوض عده زیادی هم زنده ماندند.

در ایام فراغت بین جنگها، فردريك كبير از ولتر پذیرایی می کرد. يك بار ولتر رویش را زیاد کرد و در حدود سه سال در برابر فردريك ماند. فردريك هم دستور داد جیره شکر و شوکولات او را قطع کردند تا ولتر بفهمد که شکر و شوکولات علف خرس نیست. بعد گویا ولتر چند تکه شمع لازم داشت و آنها را از شعمدانهای اتاق انتظار فردريك برداشت. فردريك فهمید و گفت که ولتر دزد است. ولتر هم گفت اگر من دزدم دست کم موقع حرف زدن مثل فردريك فعل ناقص که به کار نمی برم. در نتیجه میانه شان به هم خورد.

حقیقت این است که فردريك دوسه تایی فعل ناقص به کار برده بود، ولی تقصیر خودش بود که سر به سر آدم بددهنی مثل ولتر می گذاشت.

(۱) البته توك زبانی حرف زدن مسأله ای است، ولی آدم زبانش آلمانی باشد و توك زبانی هم حرف بزند، کار مشکل می شود.
(۲) این مسائل همیشه محتاج به اثبات بوده اند.

شد که انگار خودش مخصوصاً کره زمین را در ناحیه قطب پخ کرده است، در صورتی که هیچ با عقل جور در نمی آید که يك نفر آدم به تنهایی بتواند این کار را بکند. به علاوه، به فرض که آدمی هم پیدا بشود و چنین کاری بکند، تازه حماقت خودش را ثابت کرده است، چونکه پخ بودن کره زمین در ناحیه قطب نه تنها فایده به حال کسی ندارد بلکه حتی دیده هم نمی شود. فردريك بانی همان مملکتی است که در تاریخ بدنام آلمان مشهور است. به همین جهت اجدادش خود را امپراتور آلمان می نامیدند، و نیز به همین جهت افتخار همه خدماتی که آلمانها به نوع بشر کرده اند به او می رسد. منتها فردريك از وقتی که پا به سن گذاشت بینی اش قدری عقابی شد، یا شاید هم از اول همین طور بود. به علاوه، فردريك اونیفورمهای کهنه می پوشید و انفییه می کشید و پشت سر همسایه هایش حرفهای خیلی خوشمزه ولی خیلی خیلی بد می زد. در صورتی که آدم حسابی باید پشت سر همسایه هایش حرفهای خیلی خیلی خوب بزند، ولو اینکه بیمزه باشد.

فردريك را با انضباط خیلی سخت تربیت کرده بودند. پدرش امیدوار بود که در نتیجه سرباز خوبی از کار در بیاید و صرفه جو هم باشد. ولی مادر فردريك و دایه اش نقشه های پدرش را خراب کردند، چون که فردريك را تشویق کردند دنبال موسیقی و ادبیات و این قبیل چیزها برود. مادرها همیشه بچه ها را لوس می کنند. در نتیجه فردريك زبان لاتینی را چنان که باید یاد نگرفت، بلکه همه اش فرانسه حرف زد. از اسب سواری و تیراندازی هم که شایسته مردان بزرگ است خوشش نمی آمد. به ادبیات علاقه داشت، با مذهب مخالف بود. از همه بدتر از راه و رسم زندگی

(۱) کلم پخته و غیره.

آلمانی بدش می آمد. و البته برای رفع خستگی نی لبك هم می زد، هر چند این کارش احتمالاً باعث خستگی و سردرد دیگران می شد.

فردريك دائم با مسأله لهستان ورمی رفت و به پامپادور و کاترین دوم والیزابت ملکه انگلستان هم توهین می کرد. مسأله لهستان این بود که چقدر از خاک لهستان را می توان صاحب شد. فردريك عاقبت راه حلی برای این مسئله پیدا کرد، و آن این بود که به کمک روسیه و اتریش نقشه ای برای تقسیم لهستان کشید. منتها خود لهستانها به هیچ قیمتی حاضر نشدند موافقت کنند. ماری ترز اتریشی هم علاقه زیادی به این نقشه نداشت و به همین جهت فقط ۶۲۵۰۰۰۰ میل مربع سهم گرفت.

فردريك وقتی که پیر شد مثل همه مردان بزرگ مرض خاطرات نویسی گرفت و هر چه بیشتر انفییه می کشید بیشتر خاطرات می نوشت. فردريك به ادبیات خیلی علاقه داشت، منتها به آن اندازه که آن را به حال خودش بگذارد.

فردريك به سال ۱۷۸۶ در هفتاد و چهار سالگی مرد. هنگام مرگ تنها بود و فقط نوکرش و سگهایش دور و برش بودند. فردريك سگهایش را بیشتر از آدمهایش دوست می داشت و می گفت که سگها همیشه به دوستانشان وفادار می مانند. ولی علاوه بر موضوع وفاداری احتمالاً علت دیگر علاقه اش به سگها این بود که سگها از کارهای او سردر نمی آوردند.



کائنات کی سیر

کاترین کبیر امپراتریس روسیه اصلاً آلمانی بود نه روس. وقتی که بچه بود سه تا پیراهن و دوازده تا بلوز بیشتر نداشت. با همه اینها نه تنها ملکه روسیه شد، بلکه مدت سی و چهار سال بر میلیونها نفوس روس و غیر روس حکومت کرد. از اینجا نتیجه می گیریم که انسان بر اثر سعی و جدیت می تواند به مقامات بلند نایل شود.

علاوه بر این، کاترین حتی اسمش هم کاترین نبود. اسمش سوفیا اوگوستا فردریکا بود و توی خانه «فیگشن» صدایش می کردند و او هم جواب می داد. فیگشن دختر پرنس اوگوست کریستیان فون آنهالت زریست و زنش پرنسس یوهانا الیزابت فون هولشتاین گوتروپ بود و در دوم ماه مه ۱۷۲۹ در استین پومرانیا به دنیا آمد.

کاترین سالهای اول زندگی را در آغوش سعادت خانوادگی گذراند، و چون آغوش سعادت خانوادگی جای خیلی خسته کننده و ملال آوری است فیگشن تصمیم گرفت وقتی که بزرگ شد تلافی این خستگی و ملال را در بیاورد. اما بعد که بزرگ شد قدری در رفع خستگی زیاده روی کرد و در نتیجه از آن طرف دچار خستگی شد.

فیگشن چهارده سالش بود که الیزابت امپراتریس روسیه از او خواستگاری کرد که زن گران دوک پتر، ولیعهد روسیه، بشود. فیگشن حرفی نداشت. به همین جهت چمدانش را بست و با خانه و خاطرات کودکیش خداحافظی کرد و راه افتاد. آیا در آن لحظه حساس که دخترک جوان برای آخرین بار با پدرش خداحافظی می کرد و خانه و دوستان را پشت سر گذاشته در پی سرنوشت نامعلومی راه سرزمین روسیه را در پیش می گرفت، چه

(۱) بعضی گفته اند که فیگشن دختر نامشروع فردریک کبیر بود. اگر شما هم همین عقیده را داشته باشید معلوم می شود که خوب به احوال فردریک کبیر وارد نیستید.

احساسی به او دست داده بود؟ اگر از من می پرسید می گویم که قند توی دلش آب می شد.

فیگشن همین که به روسیه رسید لباسهای کهنه اش را در آورد و انداخت دور و لباسهای ابریشم و خز گرانبهایی را که امپراتریس به او داد پوشید و جواهر به سروگردنش آویخت و به کلی عوض شد. حتی اسمش را عوض کردند و گذاشتند کاترین الکسیونا، و سال بعد هم هفت شب و هفت روز جشن گرفتند و او را با شاهزاده پتر دست به دست دادند. جشن عروسی به قدری با شکوه بود که تا آن وقت کسی نظیرش را ندیده بود. کاترین تاج الماسی به سر گذاشته و لباس زرین و سیمین پوشیده بود؛ اما حیف که داماد چندان چنگی به دلش نمی زد. بله، همیشه باید یک جای کار خراب باشد.

کاترین همان شب اول فهمید که روسیه آدمهای عجیب و غریب بار می آورد. قضیه از این قرار بود که پتر با چکمه رفت توی رختخواب و کلکسیون عروسکهایش را هم با خودش برد زیر لحاف، و یک ساعتی با اسباب بازیهایش بازی کرد، و همین. بعد هم به گرانددوشس که همان کاترین خودمان باشد گفت که اخیراً مترس تازه ای پیدا کرده است. بعد هم غلٹی زد و خوابید.

این جریان نه سال ادامه پیدا کرد، تا آن که اوضاع عوض شد. منظور از اوضاع عوض شد این است که پتر تختخوابش را از تختخواب کاترین جدا کرد، و گرنه هنری نکرد. گویا قبلاً به فکرش نرسیده بود که اقللاً این کار را بکند.

چند سال بعد که جسد پتر را پیدا کردند و علائم قتل مشهود بود،

(۱) دروغ می گفت، مترس کجا بود؟ خیال می کرد مترس داده، آخر خیالاتی بود.

عده‌ای گفتند که کاترین در قتل پتر دست داشته است^۱. دهان مردم چفت و بست ندارد. آدم هر قدر هم آلمانی باشد دلش می‌آید حلال و همسر خودش را بکشد؟

البته قتل يك آدم خل عروسك باز که هنر دیگری هم ندارد مهم نیست. ولی بدبختی این بود که در آن ایام در دستگاه الیزابت بچه‌ای پیدا نمی‌شد که جای او را بگیرد و تمام مسئولیت و زحمات به گردن کاترین می‌افتاد.

به این جهت در همان ایامی که پتر مشغول عروسك بازی بود کاترین بچه‌ای زایید. خوب، زن بچه می‌زاید. اما این بچه شباهت زیادی به سرگئی سالتیکف داشت. این سالتیکف مرد جوانی بود که کاترین راجع به امور جاری با او مذاکره می‌کرد. او هم البته با کاترین مذاکره می‌کرد. بعضی از تاریخ‌نویسان اصرار دارند که پتر را پدر بچه قلمداد کنند؛ چون که بچه هر چند شباهت جسمانی با پتر نداشت از لحاظ فهم و کفایت و اخلاق عیناً به پدرش رفته بود. یعنی می‌خواهند بگویند هر دو تا شان خل بودند. ولی من می‌پرسم این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ اصولاً چه وجوب منطقی حکم می‌کند که اشخاص خل با هم پدر و پسر باشند؟

کاری نداریم. بعد مذاکره سالتیکف و کاترین قطع شد؟ کاترین به لهستان علاقه پیدا کرد، و در نتیجه با کنت استانیسلاو پولیانوسکی فرمانروای لهستان وارد مذاکره شد، و اسم بچه بعدی اش را آنا گذاشت. بچه‌های دیگرش عبارت بودند از پسری به اسم برینسکی و دودختر کوچکولو که بعد از ملاقات و مذاکره کاترین با گرگوری اورلوف به دنیا آمدند.

(۱) حالا که صحبت قتل شد این را هم بگویم که پتر و پولون هم می‌زد.
(۲) شاید هم مذاکرات به بن بست کشیده بود.

اورلوف از افراد غول پیکر گارد کاترین بود. من خبر ندارم که کاترین غیر از اینها بچه‌ای هم داشت یا نه. بیش از این هم حوصله ندارم وارد زندگی خصوصی اشخاص بشوم. به ما چه؟ خود کاترین در خاطراتش می‌نویسد: «آدم از آنچه میل دارد بیشتر می‌رود»^۱.

هنگامی که سال ۱۷۶۲ فرارسید، هجده سال از آمدن کاترین به روسیه می‌گذشت، و کاترین یواش یواش داشت جا افتاده می‌شد. اما حالا ببینید چه خبر شد. امپراتریس الیزابت بر اثر بیماری شری برندی درگذشت^۲. و بعد پتر به عنوان پتر سوم به جای او نشست. (درست است، من اول گفتم که پتر کشته شد. راست هم گفتم. منتها قضیه کشته شدنش مربوط به بعد از تخت نشستن است، نه قبل از آن. من آنجا بیخود شلوغ کردم.)

شش ماه بعد از تخت نشستن پتر کاترین از او خواهش کرد که از تخت پایین بیاید، چون که عقیده داشت سواری باید نوبتی باشد. خوب بچه بودند دیگر. منتها پتر که از تخت پایین آمد و کاترین امپراتریس شد دستور داد پتر را به زندان بیندازند و هیچ وقت هم آزادش نکنند تا نتواند از نوبتش استفاده کند. دیدید چه حقه خوبی زد؟ کاترین خیلی با هوش بود.

پتر خیال داشت کاترین را طلاق بدهد و او را به صومعه بفرستد، اما تا آمد بجنبه حقه را خورد. آدم نباید زرننگ باشد و فوراً ترتیب کارها را بدهد؛ معطل کردن چه فایده دارد؟

(۱) چه عرض کردم؟
(۲) البته من اعتراف می‌کنم که شری برندی بیماری نیست بلکه نوعی مشروب الکلی است. ولی چون که همه تاریخ‌نویسان گفته‌اند که الیزابت بر اثر شری برندی درگذشت، من پس از تفکر زیاد به این نتیجه رسیدم که در آن زمان در روسیه يك بیماری به این اسم شایع بوده است به خصوص که بعد از آن هم نادر روسیه و نادر جای دیگر اثری از این بیماری دیده نشده است.

به علاوه، با کاترین خیلی کارها می شد کرد، اما طلاقش نمی شد داد. پتر خیالش رسیده بود. اما کاترین يك شانسی هم آورد: توی آن شلوغی روسها یادشان رفت که اصلاً کاترین يك نفر خارجی است و حتی بر تاج و تخت روسیه ندارد. شاید هم بعضیها یادشان بود ولی از ترس گرگوری اورلوف و برادرهایش چیزی نگفتند، چون خود برادران اورلوف با آنکه روس بودند تصمیم داشتند که قضیه خارجی بودن کاترین را به کلی فراموش کنند و اگر هم کسی یادآوری می کرد خوششان نمی آمد.

اما وضع پتر قدری جگرخراش است. چند روز پس از آنکه زندانی اش کردند، از فراق عروسکهایش زندگی را بدرود گفت. هنگام مرگ الکسی اورلوف و چند تن دیگر از دوستان خانوادگی بالای سرش حاضر بودند. کاترین فکر کرد که قضیه عروسکها اسباب افتضاح است، در نتیجه اعلام کرد که پتر از خونریزی بواسیر فوت کرده است، تاهیچ ربطی به عروسک نداشته باشد؛ ولی مردمی که در تشییع جنازه شرکت داشتند نفهمیدند که چرا در این صورت دورگردن میت را تزیین پیچیده اند، در صورتی که این هم ربطی به بواسیر ندارد. خلاصه پیش خودشان گفتند لابد اشتباهی رخ داده است. ما با توجه به این قضیه به خوانندگان زیرک پند می دهیم که در مواقع نامربوط عروسک بازی نکنند، هر چند برایشان مسلم باشد که دچار خونریزی بواسیر نخواهند شد.

اگر گذشته بودند کاترین با گرگوری اورلوف ازدواج کند شاید باقی زندگیش غیر از آن بود که حالا خیال دارم تعریف کنم. (خوب معلوم است، ولی چرا فقط به من ابراد می گیرید؛ همه تاریخ نویسان از این حرفها می زنند.) شاید هم نبود. به هر حال، کاترین ده سالی با اورلوف به رتی و فتق امور پرداخت تا این که سن و سال اورلوف بالا رفت و هیكلش در بعضی

مواضع عیب پیدا کرد و در نتیجه صلاحیت خود را برای رتی و فتق امور از دست داد. البته صلاحیت خود کاترین برای رتی و فتق امور سرچایش بود و گذشت زمان در آن تأثیری نداشت. در نتیجه بعد از اورلوف نوبت به گرگوری پوتمکین رسید، که مدت شانزده سال به رتی و فتق امور پرداخت، منتها پوتمکین زیرکی به خرج داد و برای خود دستیارانی هم انتخاب کرد تا در مواقعی که خودش حالش را نداشت، آنها به امور کشور از هر جهت رسیدگی کنند. کاترین هم برای جبران زحمات مأمورین همیشه پادشاهی خوبی به آنها می داد، و گویا سهمی هم از آن به پوتمکین می رسید، چون که ثروت پوتمکین آخر سری به پنجاه میلیون روبل رسید^۱ (حواستان با من هست یا نه؟)

پوتمکین از میان دوستان کاترین تنها مردی بود که خوشگل نبود. اولاً يك چشمش کور بود، ثانیاً دماغش عقابی بود، ثالثاً پاهایش کمانی بود، رابعاً همیشه مست بود. (ما نفهمیدیم این مطلب آخری چه دخلی به موضوع دارد.) به علاوه اداهای عجیب و غریبی هم داشت. مثلاً ویرش می گرفت که چندین روز فقط کواس و پیاز خام بخورد و با پاهای برهنه و يك رو بدوشامبر کهنه توی قصر بچرخد. هیچ کس نفهمید که کاترین در این آدم چه دید. تنها هنر پوتمکین این بود که صدای گربه و سگ و خروس را خیلی عالی درمی آورد، و کاترین هم ظاهراً فقط به این نوع موسیقی علاقه داشت و خودش هم صدای سگ خوب درمی آورد، مثلها نه خوب خوب.

(۱) مخصوصاً برای فتق امور.

(۲) شما را به خدا فکر نکنند من این حرفها را از خودم درمی آورم؛ آنها چه لایق است به من چه که خودم را مشغول ذمه مرده های هزار سال پیش بکنم.

ای کاش می توانستم بگویم که کاترین از این به بعد که رفته رفته پابه‌سن می گذاشت دست از رتق و فتق امور کشید و به استراحت پرداخت، ولی حقیقت همیشه موافق طبع انسان نیست. در این وقت کاترین چهل و هفت سال داشت و هنوز اندیشه‌های زیادی در سر داشت که بایستی جامه عمل بپوشند. در نتیجه جوانی در سال ۱۷۷۶ پیدا شد به نام پترز اوادوسکی. بیست ساله. خیلی حسابی. شوالیه دوکوربرون که از ناظران امور بود درباره او گفت که این جوان از مشخصات و لوازم مقام [حساس] خود به نحو احسن و اتم برخوردار است.

سال بعد ستوان زوریخ وارد میدان کارزار شد. و نیز در همان سال نخستین نوه کاترین به دنیا آمد. کاترین برای نوه‌اش لباس مخصوصی اختراع کرد که با یک حرکت می‌شد آن را تن بچه کرد و با یک حرکت از تنش درآورد، بدون آنکه در این جریان بچه صدمه زیادی ببیند. و لباس مزبور از پشت هم دکمه می‌خورد. البته من شخصاً چون وارد نیستم نمی‌دانم که این چه جور لباسی است، ولی پیدا است که لباس بسیار خوبی بوده است.

راجع به دوستان کاترین دیگر مطلب قابل عرضی ندارم، جز این که کورساکف به علت خوردن قرص زیاد فوت کرد و پرمولوف و مامونوف معمولی بودند، و پلاتون زوبوف سرکاترین را خورد. زوبوف در هنگام انتصاب به خدمت فقط بیست و دو سال داشت. برادرش والرین هم که گاهی در اجرای وظایف محوله به او کمک می‌کرد هجده سال داشت. بله، کاترین هم شصت سالش بود. ولی من نمی‌فهمم شما چه اصراری دارید که سن کاترین را با سن افسران جوان مقایسه کنید؟

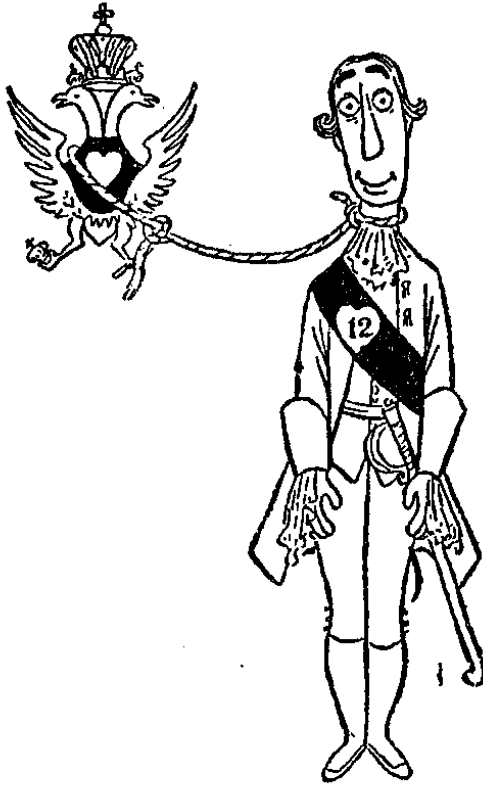
(۱) معلوم نیست قرص را برای چه منظوری می‌خورده است.

این مسائل ربطی به هم ندارند.

خلاصه کاترین در دهم نوامبر ۱۷۹۶ بر اثر سکتة مغزی فوت کرد.

راجع به دوستان کاترین مردم لیچار زیادی گفته‌اند، که مقدار زیادیش دروغ محض بوده است. بدبختانه در این دنیا آدمهای زیادی پیدا می‌شوند که همین که مثلاً دیدند یک مرد نصف شب از پنجره اتاق خواب یک زن بیرون می‌آید می‌نشینند و هزار جور فکر بد پیش خودشان می‌کنند. که مثلاً این آدم دزد بوده و می‌خواسته است جواهرات آن زن را بدزدد، یا دزدیده است، و از این صحبت‌های بیخود. می‌گویند کاترین سیصد نفر را دوست داشت، در حالی که دروغ است، کاترین بیش از ده دوازده تا دوست رسمی نداشت و تعداد دوستان غیررسمی و اتفاقی او هم زیاد نبود و سیصد تا که سهل است به دو بیست هم نمی‌رسید تا چه رسد به دو بیست و پنجاه، و هر کدام هم بیش از دو سه روز در مقام خود باقی نمی‌ماندند، و کاترین هم هرگز شنیده نشده است که در آن واحد با همه آنها وارد مذاکره شود، بلکه آنها را یکی یکی احضار می‌کرد، و مذاکراتش هم غالباً در اطراف مسائل مطروحه دور می‌زد و فقط کسانی را به اصل مطلب وارد می‌کرد که صلاحیتشان محرز بود. به این جهت من عقیده دارم که تاریخ‌نویسان که بیشترشان با کاترین دشمنی دارند در حق کاترین ظلم کرده‌اند. شما هیچ شنیده‌اید که یکی از دوستان کاترین تاریخ نوشته باشد؟ دوستان کاترین کارهای واجبتر از تاریخ‌نویسی داشتند.

به‌علاوه کاترین با کسی رودربایستی نداشت. از اولین روزی که یک افسرجوان وارد خدمت کاترین می‌شد تا روز آخر همه شهر خبر داشتند. چون کاترین آدم با نظم و ترتیبی بود و کارهایش را از روی قاعده انجام



شما تعریف کنم که کاترین وقتی وارد خوابگاهش می شد چه می کرد. تا آنجا که من اطلاع دارم کاترین ابتدا يك لیوان آب جوشیده می خورد و بعد چندشال بزرگ برای جلوگیری از سرما خوردگی دور سرش می پیچید و وارد رختخواب می شد. بعد از آن چه اتفاقی می افتاد من وجداناً اطلاعی ندارم، چون که هیچ وقت آنجا حضور نداشتم.

کاترین زن خیلی دست و دل بازی بود. حتی مزد اشخاصی را که برای او کار صورت می دادند از پیش می داد؛ و این رسم پرداخت بیعانه

می داد. قاعده کار هم این بود که کاندید خدمت را ابتدا طبیبی به نام دکتر روجرسون خوب معاینه می کرد. بعد از معاینه، کنتس پروتاسوف با او يك مصاحبه محرمانه می کرد. تا به امروز کسی نفهمیده است در این جلسه مصاحبه چه می گذشت. بعد اگر کاندید جوان قبول می شد به سمت ژنرال آجودان کاترین منصوب می شد و آپارتمانی را که از طریق يك پلکان با آپارتمان کاترین مربوط می شد در اختیارش می گذاشتند، برای این که به محل کار خود نزدیک باشد. بدین ترتیب آن جوان به عنوان «مرد روزه شناخته می شد - و حال آن که بیشتر وظایفش را شب انجام می داد. غیر از مرد روزه اسمهای دیگری هم روی او می گذاشتند که به زبان روسی خیلی جالب است ولى وقتی به زبانهای دیگر ترجمه می شود غیر از اشخاص بی تربیت کسی حاضر نیست آنها را بر زبان بیاورد و این نشان می دهد که ارزشها و معاییر اخلاقی در نزد ملل مختلف کاملاً متفاوت است زیرا که اگر غیر از این بود ما ناچار می بودیم همه مردم روسیه را بی تربیت بنامیم و حال آنکه می دانیم تربیت هم مانند سایر امور امری است نسبی و اگر قرار باشد که راجع به تربیت و اخلاق يك ملت به طور مطلق و من حیث المجموع قضاوت کنیم همان بهتر که اصلاً لایش را درز بگیریم.

باری، ضیافتهای شبانه کاخ کاترین به حساب امروزی زیاد لطفی نداشت. فقط موسیقی کلاسیک می زدند و ازدخانیات هم فقط سیگار و چوق می کشیدند. ودکا، چرا، فراوان بود. اما خود کاترین ساعت ده به خوابگاهش می رفت و از ساعت نه و نیم هی به ساعتش نگاه می کرد، می ترسید خوابش دیر بشود، و سر ساعت ده بلند می شد و به طرف اقامتگاهش راه می افتاد و ژنرال آجودانش هم او را بدرقه می کرد. حالا لابد می خواهید من برای

با پیش‌کرایه احتمالاً از زمان او وارد امور تجارتي شده است.^۱ وقتی که شخصی به خدمت منصوب می‌شد صبح روز اول صد هزار روبل توی کتو می‌زاش پيدا می‌کرد. بقیه کارمزد بستگی به کیفیت اجرای قرارداد داشت. البته این کارها خرج برمی‌دارد. جمع کل مخارج امور کاترین را از اتاق و صبحانه و مواجب و اقلام متفرقه در حدود نود و هشت میلیون و بیست هزار روبل نوشته‌اند. من نمی‌دانم این مبلغ به پول امروز چقدر می‌شود، ولی می‌دانم که هر روبل یکصد کوبک است و هر کوبک هم لابد دست کم به اندازه یک کوبک ارزش دارد. حالا خودتان حساب کنید که برای کاترین چند تمام می‌شده است.

تاریخ تکلیفش را درباره زندگی کاترین درست نمی‌دانم. آیا طرز رفتار او با ژنرال آجودانهایش درست بود؟ آیا انگیزه واقعی او تمایلات بهیمی بود یا آن عشقی بود که شما درباره اش سخن می‌گویید؟ هر چه بود چرا به این زیادی، چون نباید فراموش کنیم که کاترین به قصد شکستن هیچ رکوردی وارد روسیه نشده بود.

شاید قضیه به این صورت بوده است که سه چهار دل بستگی اول همین طوری پیش آمد، چنان که اطلاع داریم برای هر زنی پیش می‌آید، و بعد هم کاترین پیش خودش گفته است که سه چهارتای دیگر هم مطلبی نیست، و بعد هم باز سه چهارتای دیگر، و این شد که کار از خرك در رفت. بنابراین کاترین در حقیقت مقصودی نداشت. از همه اینها گذشته کاترین دنبال محبت می‌گشت و پیدا نمی‌کرد - کسی پیدا کرده است؟

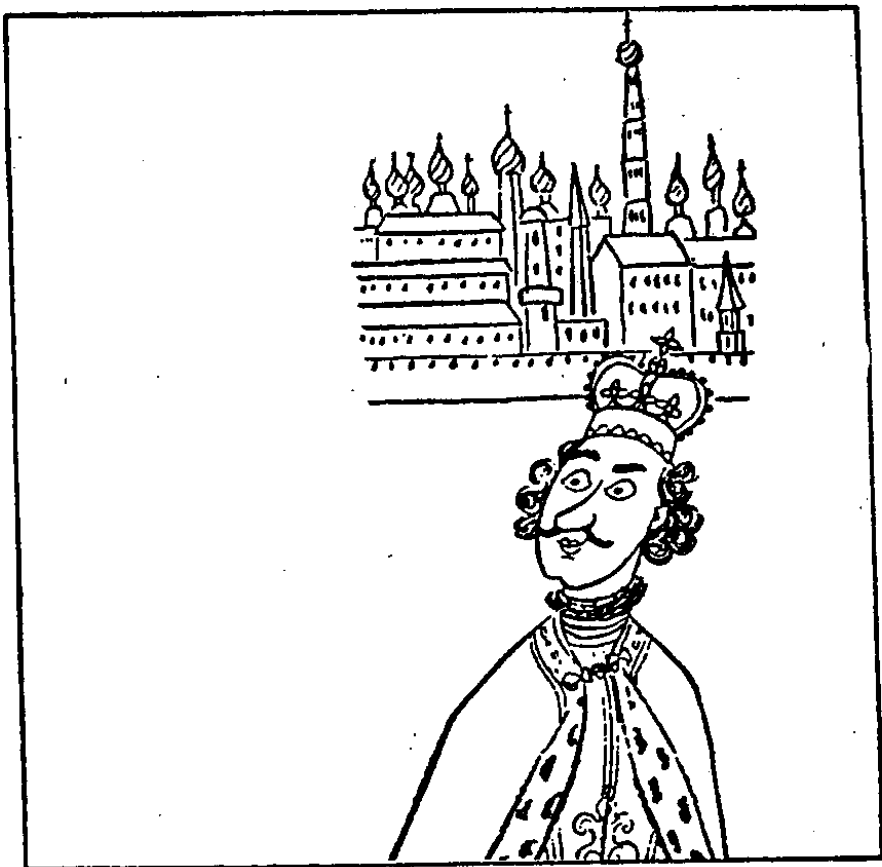
به هر حال، کاترین وقتی که سر حال بود خیلی خوش می‌گذرانید، و غالباً هم سر حال بود. با آنکه امپراتریس مطلق العنان روسیه بود اصولاً

(۱) رسم پیش‌کرایه نمی‌دانم از کی به جا مانده است.

آدم دموکراتی بود. راجع به عشق حقیقی و این جور چیزها هم من خیال می‌کنم که نظرش پاک بود. حالا آدمهای بدخیال هر چه می‌خواهند بگویند. لرد مامسبوری می‌گوید که کاترین تا لحظه آخر از عشق لطیف چیزی نفهمید. من می‌پرسم تو خودت فهمیدی؟

بعلاوه، از کجا فهمیدی که او نفهمید؟ شاید هم فهمید ولی بروز

نداد.



پادشاہ

پتر کبیر مثل بیشتر مردم فرزند دوتا آدم بود^۱: یکی تزار الکسیس میخایلوویچ رومانوف و دیگری ناتالیا کیریلونا ناریشکین^۲. مادرش زن دوم پدرش بود. (و خوب که فکرش را بکنید می بینید که این هیچ جای تعجبی ندارد.)

پتر در کودکی آثار هوش فراوانی از خود نشان می داد. مثل همه بچه ها. معلمش نیکیتا مویسویچ روتوف پتر را طوری تربیت کرد که خصائل فردی و جبلی خویش را حتی الامکان از قسوه به فعل بیاورد. به عبارت دیگر او را لوس بار آورد.

بعدها شغل دلقک دربار به این معلم واگذار شد، چون که تزارهای روسیه همیشه عقیده داشتند که کار را باید به کاردان سپرد. (البته من تا به حال کسی را ندیده ام که خلاف این عقیده داشته باشد، و لذا این افتخار منحصر به تزارهای روسیه نیست.)

پتر کبیر وقتی که تزار روسیه شد ده سال بیشتر نداشت، یعنی صغیر بود، بعد رفته رفته کبیر شد. ایام صغارت را به شیطنت و بازی در آوردن سر فیدر کیریلونی و گاودیلو گولسوکین و ایوان ایوانویچ گولوتزین و ایوان ایوانویچ ایوانوف گذارند. (شوخی نمی کنم، اینها اسمهای راست راستی است. قبلا که راجع به اسمهای عجیب و غریب روسها برایتان گفتم.)

پتر صغیر از شوخیهای با مزه خیلی خوشش می آمد، مثل شکستن دندان اشخاص به وسیله تبر، یا منفجر کردن کله اشخاص به وسیله ترقه،

(۱) من حرف بیخود نمی زنم، بعضی از مشاهیر تاریخ برخلاف بیشتر مردم فرزند یک آدم بوده اند.

(۲) روسها از همان قدیم اسمهای عجیب و غریب روی خودشان می گذاشتند. انقلاب هم نتوانست این عادت را از سرشان بیندازد؛ بنا برین از دست ما چه کاری ساخته است؟

و نظایر اینها... حسن کار در این بود که در دستگاه تزار آدم برای این کارها فراوان بود و پتر از لحاظ وسایل لازم برای بازیهای کودکانه هیچ وقت در مضیقه نمی افتاد، و گرنه اگر قرار باشد بچه برای شکستن یک دندان یا منفجر کردن یک کله هر روز حساب پس بدهد و مورد استنطاق قرار بگیرد، این قبیل بازیها به کلی لطف خود را از دست می دهند.

و اما در این ایام کشور روسیه را سوفیا، خواهر ناتنی پتر، اداره می کرد. سوفیا خیلی بانوی خوبی بود و به نهضت بانوان خیلی علاقه داشت. اما نمی دانم چطور شد که یک بار به فکر کشتن پتر افتاد، اما چون نقشه اش نگرفت پتر هم عصبانی شد و او را گرفت انداخت توی زندان تا سرفرصت بنشیند و راجع به این قضیه فکر کند. انسان خوب نیست نقشه قتل اشخاص را بکشد، اما اگر از دستش در رفت و کشید صلاح شخص خودش در این است که کار را یکسره کند، و گرنه طرف دشمن خونی آدم می شود و هر چه هم آدم بگوید منظوری نداشتیم به خرجش نمی رود. به این جهت قتل نفس همواره در زمرة اعمال زشت و ناصواب شمرده می شود.

اما یک روز پنجشنبه پتر ناگهان تصمیم گرفت کشور روسیه را که خیلی وضعش بد شده بود اصلاح کند و تمام مظاهر تمدن غربی را به روسیه وارد کند. اسم این پنجشنبه را بعدها تاریخ نویسها گذاشتند «پنجشنبه سیاه». نمی دانم چرا. لابد در آن روز چند نفری توقیف و اعدام شدند. من این تاریخ نویسها را می شناسم، دلشان لك زده است برای این که روی روزهای تاریخی اسمهای رنگی بگذارند و آنها را لکه دار کنند، ولی خوشبختانه باید بگویم که خیلی بد اندرت در این کار موفق می شوند، و گرنه ما هفته ای هفت روز که بیشتر نداریم: اگر موفق می شدند حالا روز

برایمان نگذاشته بودند.

اتفاقاً پتر کبیرا هل بحث بود. اول مدتی با روسها بحث اجتماعی کرد و گفت که این طریقی نیست، ولی دید که چیزی دستگیرش نمی شود. در نتیجه فهمید که تقصیر روسهاست. این بود که تصمیم گرفت به خارج از روسیه سفر کند، در صورتی که هر کس دیگری بود عصبانی می شد و می زد روسها را لت و پار می کرد.

پتر کبیر در خارجه خودش را به صورت يك نجار در آورد و اسم خودش را هم گذاشت پتر میخایلوویچ. اما اگر آدم تزار روسیه باشد و قدش هم در حدود صدونود سانتیمتر باشد و از نجاری هم اطلاع درستی نداشته باشد، مشکل بتواند مدت درازی خودش را به عنوان نجار جا بزند و مشتش باز نشود.

پتر کبیر در ضمن سیروسیاحت به انگلستان هم رفت تا ببیند کارها را چگونه باید انجام داد - چون که آن زمان در انگلستان کارهای زیادی انجام می دادند. در انگلستان در خانه ای مسکن گزید که متعلق بود به شخصی به اسم جان اولین و آن را به دریاسالار بنبو اجاره داده بود. و دریاسالار بنبو هم آن را به يك نفر روس به نام پتر میخایلوویچ اجاره داد - که همان پتر کبیر خودمان باشد در لباس مبدل. اما مستأجر مشکوک که می گویند همین جور آدمها هستند. پتر مستأجر بسیار مشکوکی از آب درآمد. در حدود سیصد تا شیشصد پنجره را شکست و همه تشکها را شکافت و پرها

(۱) عکس قضیه هم صادق است، بدین معنی که اگر يك نفر نجار باشد و اطلاع زیادی از تزارگری هم نداشته باشد و قدش هم کوتاه باشد و خودش را به عنوان تزار روسیه جا بزند، فوراً مشتش باز خواهد شد، البته با این تفاوت که این کار برای نجار مورد بحث ممکن است عواقب ناگواری در برداشته باشد.

را بیرون ریخت^۱، و خلاصه افتضاحی بار آورد که فقط باید بودید و بر می دیدید^۲.

پیش از آن قضیه پتر میخایلوویچ به هلند رفته بود تا درباره کشتی سازی مطالعه کند. (حالا ما چرا این قضیه را بعد از آن قضیه آوردیم، مطلبی است که بعدها هم روشن نخواهد شد.) در بندر زاندام، پتر مدت يك هفته تمام به عنوان نجار عادی در کارگاه کشتی سازی کار کرد. منتها صبحها کمی دیر سرکارش حاضر می شد و ظهرها هم سه ساعت برای صرف نهار تعطیل می کرد. به قولی پتر در این مدت به تمام رموز کشتی سازی پی برد تا هنگام بازگشت به میهن بتواند از تجارب و اندوخته های خویش در اداره امور امپراتوری پهناور روسیه استفاده کند؛ اما بنا بر قول دیگر، پتر آخرش هم چیزی که چیز باشد یاد نگرفت. اما پتر اگر نجاری یاد نگرفت در عوض برای اداره جلب سیاحان هلند بد نشد، چون که خانه چوبی کوچکی که پتر در ایام چیز یاد نگرفتن در آن زندگی می کرد حالا زیارتگاه سیاحان است. بنا برین آدم نباید در زندگی مأیوس باشد، چون که سعی و کوشش هیچ وقت بی نتیجه نمی ماند.

اما پتر مقصودش فقط این بود که همین قدر کاری کرده باشد که بعدها بتواند درباره اش پرحرفی کند. بنا برین خیال نکنید که وقتش را بیخود تلف کرد.

سیر و سیاحت پتر نتایج دیگری هم داشت. شاهزاده خانم سوفیا،

(۱) پیدا است که خواه را میله اجاره کرده بوده است.
(۲) من شرط می بندم که معلم تاریخستان این چیزها را به شما نگویم. فکر کرده ممکن است از این کارها سرمشق بد بگیرند. حالا چطور خودش سرمشق بد گرفته، معلوم نیست. اما اتفاقاً درست هم فکر کرده چون که پتر کبیر پولش را داشت که تاوان شیشه ها و تشکها را بدهد. اگر من و شما از این کارها بکنیم بیچاره خواهیم شد.

بیوه فرمانروای هانور، پس از دیدار پطرنوشت: «پطر میله‌های شکمبندهای ما را به جای دنده‌ها مان می‌گرفت و می‌گفت: این بانوان آلمانی عجب دنده‌های پهنی دارند!»

معلوم می‌شود که بانوان آلمانی پطر را همین طوری دست به سر می‌کرده‌اند، و گرنه حوصله به خرج می‌دادند و شکمبندشان را در می‌آوردند. پطر بالاخره از پاریس به یکی از افراد خانواده‌اش نوشت: «همه‌اش يك شیشه و دكا برایم باقی مانده است. نمی‌دانم چه کنم.» و در این هنگام بود که از اطراف و اکناف روسیه صدای قاطبه مردم بلند شد که اصلاً این چه وضعی است، چرا پطر به روسیه بر نمی‌گردد؟

سرانجام پطر به خواهش جمعی از دوستان به تقاضای قاطبه مردم ترتیب اثر داد و پس از مطالعه مظاهر تمدن غرب از نزدیک و دیدار اسقف کانتربوروی و دریافت درجه دکتری افتخاری از دانشگاه اکسفرده، به روسیه بازگشت و گارد ملی مسکو (استرلتسی) را اصلاح کرد؛ بدین ترتیب که چند تن را به دار آویخت و چند تن را روی آتش ملایم کباب کرد، و بقیه را هم زنده به گور کرد. افراد استرلتسی به قدری فاسد بودند که در حدود دوهزار تن از آنها را گردن زدند و اجسادشان را در تمام مدت زمستان در میدانهای شهر گذاشتند. اما برخلاف خود افراد که فاسد بودند، اجساد آنها به علت سرمای شدید زمستان روسیه فاسد نشدند.

اما کسان و خویشان افراد گارد استرلتسی خیلی از این کار بدشان آمد. به همین جهت داستانهای خیلی بدی راجع به پطر سرزبانها انداختند

(۱) در روز اول اعدام گارد استرلتسی پطر با دست خودش دوست‌نفر را گردن زد، چون اصولاً آدم زحمت‌کشی بود. بیست‌نفر از افراد گارد را هم در مجلس مهمانی کردن زنده؛ پطر بعد از ساعات اداری هم کار می‌کرد.

که بعضی از آنها مطلقاً دروغ بود.

بعدش پطر بویارها یا «محافظه کاران پیر» را مجبور کرد ریشهای سفیدشان را که پراز شپش بود بتراشند. بویارها خیلی به ریش و شپش خودشان دلبسته بودند، ولی این حرفها به خرج پطرنمی‌رفت. آخر از لجش فرمان داد علاوه بر ریش قباهای بلند بویارها را هم قیچی کنند.

تا مدتها علت مخالفت پطر کبیر با ریش پیرمردها روشن نبود. بعضیها می‌گفتند که خودش کوسه است و از دق دلش ریش مردم را می‌برد. اما تحقیقات بعدی دانشمندان نشان داد که منظور از این کارها پایان دادن به قرون وسطی و رساندن روسیه به قافله تمدن بوده است.

بعضی از پیرمردهای روس به قدری به ریششان علاقه داشتند که وقتی ریششان را قیچی می‌کردند خم می‌شدند و ریش را از زمین برمی‌داشتند و توی جیب قبایشان می‌گذاشتند و وقتی سرپاسبانها را دور می‌دیدند توی کوچه پس‌کوچه‌ها ریش را با دست زیر چانه‌شان نگاه می‌داشتند. که چی؟

وضع اقتصادی در آن ایام خراب بود، و ایالات متحده امریکا هم نبود که با کمکهای اقتصادی و نظامی مردم را از ورطه نیستی نجات دهد. به این جهت پطر کبیر کوپک تازه‌ای سکه زد که ارزشش چهل برابر کوپک قدیم بود. در نتیجه وزن و اعتبار پول روسیه چهل برابر شد و مردم از ورطه نیستی نجات یافتند. پطر اصلاحات مالی دیگری هم کرد. از جمله بودجه‌ای تنظیم کرد که در آن مقدار کوچکی که دولت بر اثر هر کدام از آن اصلاحات متضرر شده بود نشان داده شده بود. از اینجا معلوم می‌شود که دولت در صدد استفاده مالی نیست. پطر رشوه‌خواری را هم به کلی قدغن کرد، مگر در مواردی که شخص مرتشی نسبت به کاری که

قانوناً و رسماً در حدود اختیارات او است اقدام کرده باشد.

پطر از همه چیزهای کهنه و قدیمی بدش می‌آمد - مثل شهرمسکو. این بود که شهر تازه‌ای در مناطق باتلاقی ساحل دریای آدریاتیک بنا کرد و اسمش را نمی‌دانم به چه مناسبت گذاشت پترزبورگ^۱. چهل هزار موزیک روسی چندین سال برای ساختن پترزبورگ کار کردند. پطر دستور داد يك موزه تاریخ طبیعی هم در شهر ساختند تا علم مردم زیاد بشود؛ و برای آنکه مردم را تشویق کند که به موزه بروند، دستور داد به هر کس که وارد موزه شود يك استکان کنیاك تعارف کنند. این کار خیلی مؤثر واقع شد، و به همین جهت است که علم مردم روسیه این قدر زیاد شده است.

پطر مخصوصاً به مناسبت شکست دادن شارل هفتم و کشتن جماعت کثیری از سوئدیه‌ها شهرت دارد. در جنگ پوتاوا پاشنه شارل و کلاه پطر تیر خورد. شارل به آن سوی رودخانه باگ گریخت و پنج سال همانجا ماند. در نتیجه پطر لیتوانی و استونی و چند جای دیگر از همین قبیل را که به درد کسی نمی‌خورد به قلمرو خودش اضافه کرد.

حالا رسیدیم به قضیه ایوان استپانویچ مازپا.

این ایوان پادو دربار یان کازیمیر پادشاه لهستان بود، و در مواقع بیکاری پیش زنی به نام خانم فالبوسکی درس گیاهشناسی می‌خواند. اما چیزی نگذشت که آقای فالبوسکی دستور داد که ایوان را به يك اسب وحشی ببندند و اسب را به طرف استپهای بیکران رم بدهند. از آنجایی که خدا نمی‌خواست دانشجوی گیاهشناسی مدت درازی اسب سواری کند، قزاقهایی که در استپها سرگردان بودند ایوان مازپا را نجات دادند. مازپا چون دید که قزاق ساده بودن فایده‌ای ندارد، سرکرده قزاقها شد.

(۱) بعدها خود روسها هم فهمیدند که این اسم بی‌مناسبت است و به همین جهت آن را تغییر دادند.

قزاقها زن نداشتند، و تعلیم گیاهشناسی هم در میان آنها چندان رواج نداشت. ایوان مازپا در جنگهای کریمه، مخصوصاً در نبرد آزوف، خیلی رشادت به خرج داد. بعد ناگهان طرف شارل هفتم را گرفت. پطر هم داد او را به صلابه کشیدند. بدین ترتیب سیاست ایوان مازپا ختم شد^۱.

پطر از دست زنش اوروکسیا لوپرخینا هم خیلی اوقاتش تلخ شد و دستور داد تا آخر عمر حبسش کنند. اوروکسیا زن خیلی خوبی بود و همه او را دوست می‌داشتند، غیر از شوهرش. بدبختی است دیگر؛ اگر علاوه بر همه، همین يك نفر دیگر هم او را دوست می‌داشت، سرنوشتش به کلی فرق می‌کرد^۲.

بعد از این قضیه پطر شروع کرد به ولگردی با منشیکوف، یکی از سرداران سپاهش. منشیکوف پسر يك کلوچه‌پز بود که بر اثر لیاقت و کاردانی به مقام ژنرال رسیده بود. بنابراین پسران سایر کلوچه‌پزها هم می‌توانند به آینده خود امیدوار باشند.

يك شب سرشام پطر متوجه يك دختر دهاتی لیتوانیایی شد به اسم مارتا که در دستگاه منشیکوف برای خودش می‌پلکید. مارتا دختر يك دهقان معمولی بود و می‌خواست زن يك گروهبان لیتوانیایی بشود که بینوا يك دست هم بیشتر نداشت، ولی يك سرباز روسی او را که در تنور مخفی شده بود برداشته ترك زین خود نشانده بود و برای منشیکوف آورده بود. (حالا آن سرباز خاك بر سر را بگو این چه بیمزگی است.) خلاصه چه درد سرتان بدهم، پطر و منشیکوف قرار گذاشتند که

(۱) در عوض باپرون شمری درباره‌اش سرود و نامش علاوه بر تاریخ معمولی در تاریخ ادبیات هم که بهتر است ثبت شد.

(۲) تاریخ لوهمان می‌گویند که اوروکسیا سینه سفید و مهمان نوازی داشت. من می‌دانم منظورشان چیست. یکی نمی‌رسد شما از کجا می‌دانید. آدم باید وجدان داشته باشد.

در این خصوص به طور شراکتی عمل کنند. اما چندی که براین منوال گذشت پتر دبه در آورد و در ۱۷۰۷ مارتا را پنهانی برای خودش تنها عقد کرد، و برای رعایت اصول پنهان کاری اسم مارتا را هم عوض کرد و گذاشت کاترین. پنج شش سال بعد پتر و کاترین دوباره با هم ازدواج کردند. این بار ازدواج علنی بود، چون که شرکت از مدتی پیش به هم خورده بود.

در مراسم ازدواج دو تا از دخترهای عروس و داماد هم شرکت داشتند و از ازدواج والدین خود غرق سرور و شادمانی بودند. پتر او نیفورم دریا سالاریش را بدتن داشت، و زیر بغل عروس را هم فرمانده نیروی دریایی گرفته بود.

بعد از اجرای مراسم ازدواج، پتر گفت «من خیال می کنم ازدواج ما خیلی پر ثمر خواهد بود. ببینید، هنوز سه ساعت از ازدواج مانگذاشته پنج تا بچه پس انداخته ایم.»

پتر کاترین را بیشتر اوقات پابرهنه و آبستن نگه می داشت. کاترین دوازده بچه برای پتر زایید، که یکی از آنها بعد امپراتریس الیزابت شد.

پتر به همه زنان روسیه آزادی بخشید، غیر از زنهای خانواده خودش، چون که غالب آنها قبلا با سعی و عمل آزادی شان را به دست آورده بودند. ولیکن گویا پتر عقیده داشت که خانواده اش اصلا زن لازم

- (۱) لابد برای آن که اگر علنی این کار را می کرد احتمال داشت منشیکوف خیردار شود و شرکت به هم بخورد.
- (۲) البته این به حکم تشریفات بود، و گرنه کاترین نزد فرماندهان نیروهای زمینی هم محبوبیت کافی داشت.
- (۳) آفرین بر پتر، زنها را باید همین جور نگه داشت. جوهرهای دیگرش فایده ای ندارد.



ندارد، چون به محض آن که اتفاقی می افتاد، پتر آنها را به صومعه می فرستاد. به این جهت صنعت صومعه در زمان پتر رونق گرفت.

اصولا پتر از لحاظ زن آدم بدبختی بود؛ و یک وقت خیردار شد کاترین فاسق دارد. در نتیجه پتر عصبانی شد و فاسق بیچاره را گرفت و دادگرددنش را زدند، برای اینکه عبرت بگیرد و دیگر فاسق زن مردم نشود. خوانندگان توجه دارند که گردن زدن بهترین درس عبرتی است که به یک نفر فاسق می توان داد، زیرا فاسقی که گردنش را زده باشند هیچ کاری از عهده اش بر نمی آید. با همه اینها من شك دارم که دل پتر کاملاً خنک شده باشد،

به خصوص که بعد داد سر آن فاسق را توی الکل خواباندند و توی پنجره اتاق کاترین گذاشتند. اما کاترین اصلاً و ابداً به روی خودش نیاورد و طوری رفتار کرد که انگار سر بریده توی پنجره اتاقش نگذاشته بودند. با توجه به این که زن‌ها در برابر این قبیل مناظر معمولاً هزار جور عیش و ضعف می‌کنند، باید اذعان کرد که سوء ظن پتر احتمالاً بی‌اساس بوده است، و گرنه قضیه به این سادگی ختم نمی‌شد.

در حال، پسر پتر، تزارویچ الکسیس، چیز بیخود و هشله‌فی از کار درآمد^۱. حوصله‌اش از همه چیز سر می‌رفت و يك چیزی روی فرق سرش ناراحتش می‌کرد. يك رویدو شامیر کهنه که دکمه‌هایش هم افتاده بود می‌پوشید و صبح تا غروب کنار بخاری می‌نشست و ترشی و خیازشور می‌خورد.

پتر از دست الکسیس خیلی ناراحت بود و غالباً او را به باد کتک می‌گرفت. اما در جریان کتک کاری طبعاً الکسیس خیلی بیش از پتر ناراحت می‌شد. بنابراین می‌توان گفت که پدر و پسر هر دو از دست همدیگر ناراحت بودند. بعضی از تاریخ‌نویسان می‌گویند که پتر بالاخره يك روز الکسیس را زیر کتک کشت. بله خوب، ولی فقط يك بار این کار را کرد. از این گذشته، مست هم بود. وانگهی کشتن پسر در خانواده تزارهای روسیه رسم بود. ایوان مخوف هم این کار را کرده بود. پتر کبیر که از ایوان مخوف کمتر نبود.

در ۱۷۲۱، پس از برقرار شدن صلح بین روسیه و سوئد، مجلس

(۱) می‌گویند شبیه یکی از قهرمان‌های داستایوسکی بود. معلوم می‌شود برخلاف آنچه مشهور است داستایوسکی قهرمان‌هایش را از خودش در نیارده بلکه از تاریخ الهام گرفته است. بنابراین پتر بیخود ناراحت بود. حتی نیست که اسم بچه آدم در تاریخ عمومی ثبت شده تاریخ ادبیات چه عیبی دارد؟

سنای روسیه لقب کبیر و پدر مملکت و امپراتور همه خلق روس را به پتر داد. پتر هم خوش خوش شد.

همه می‌گویند که پتر آدم خیلی نازنینی بوده است، پس این حرف باید درست باشد. حقیقت این است که پتر وقتی که مست نبود و در حال تشنج عصبی هم نبود، آدم خوبی بود. فقط اشکال‌ش این بود که به ندرت اتفاق می‌افتاد که در یکی از این دو حال نباشد. چون از قدیم گفته‌اند از دو حال خارج نیست. اما وقتی که پتر از دو حال خارج بود، آدم خوبی بود. مثلاً فرمان می‌داد که مردم در فصل زمستان وقتی که از جلو قصر می‌گذرند لازم نیست کلاهشان را بردارند. حتی يك بار اجازه داد مردم چپق و سیگار بکشند.^۱

پتر نیروی دریایی روسیه را تأسیس کرد، و از آن گذشته يك روش آموزش و پرورش خیلی عالی هم به وجود آورد. دیگر از اقدامات قابل ذکر او یکی ساختن يك چلچراغ بود از دندان سگ آبی، و دیگری ساختن يك موشک دو کیلویی که هر چه کردند هوا نرفت، ولی در عوض روی سر یکی از دوستان پتر افتاد و آن بنده خدا را جا به جاکشت.

پتر عقیده داشت که مردم روسیه با دنیای خارج در تماس باشند، نه این که مثل زمان قدیم در بی‌خبری به سربرند^۲. همچنین پتر دلش می‌خواست که مردم روسیه همه بلندقد و خوش اندام باشند. به همین

(۱) آخر تزار میخائیل در ۱۶۳۴ استعمال دخانیات را ممنوع کرده بود و مجازات ارتکاب این جرم را هم اعدام قرار داده بود. در چنین شرایطی اگر کسی به استعمال دخانیات مبادرت ورزد احمق است و اگر استعمال دخانیات خودداری کند بی‌خیر است. ببینید تزارها مردم روسیه را در چه وضعی قرار داده بودند.

(۲) بعدها یکی از جانشینان پتر قذف کرد که در روسیه احدی حق ندارد با دنیای خارج تماس بگیرد و هر کس گرفت خودش به گردن خودش خواهد بود. خوبیش این است که تکلیف مردم روسیه همیشه روشن بوده است.

جهت در ۱۸۱۱ هرچه کوتوله و ناقص الخلقه در پترزبورگ^۱ بود جمع کرد و در ساحل رودخانه یخ بسته نوا برایشان دهکده‌ای درست کرد تا همانجا زندگی کنند و میان مردم پیدایشان نشود.^۱ در این دهکده دو کوتوله با هم ازدواج کردند و جشن و سرور مفصلی راه انداختند، و این صحنه را ورسجاگین نقاش معروف روس در تابلو «عروسی دو کوتوله» جاودانی کرده است. خود پتر خیلی از کوتوله‌ها بلندتر بود. قدش با چکمه نزدیک دو متر بود، و چکمه‌هایش را هم به ندرت در می‌آورد، مگر در مواقعی که می‌خواست به حالت افقی قرار بگیرد، و در چنین مواقعی مسئله قد زیاد مطرح نیست.

مع‌هذا پتر در سالهای آخر عمر می‌گفت که آنچه تا حالا صورت گرفته همه‌اش نادرست بوده است. شاید این یکی را درست گفته باشد. پتر اصلاحات خود را با شتاب زیاد ادامه داد و برای رفع خستگی مرتب ودکا نوشید، اما سرانجام به علت مرگ درگذشت. قبل از مردن گفت: «همه چیز را می‌سپارم به دست...» اما جمله‌اش را تمام نکرد. مسلماً به همین علت بود که بعداً در روسیه دعوا در گرفت. یکی نیست بپرسد مرد حسابی، اگر جمله‌ات را تمام می‌کردی می‌مردی؟

(۱) غافل از این که کوتوله‌ها و ناقص الخلقه‌های جدید بعداً سر از جاهای دیگر در خواهند آورد، چنانکه در آورده.